

دیوانه و شیفته و گمشده سعد

«... با این همه، من دیوانه ام. اما من بر
دیوانگی خود نقاب می زنم. خوش دارم تنها،
دیوانه باشم.»

جبران خلیل جبران

موسی اسوار

سرشناسه	: جبران، جبران خلیل، ۱۸۸۳-۱۹۳۱ م.
	Gibran, Gibran Kahlil
عنوان و نام پدیدآور	: دیوانه و پیشگام و سرگشته / جبران خلیل جبران؛ ترجمه موسی اسوار.
مشخصات نشر	: تهران: سخن، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۲۴۲ ص.
فروست	: مجموعه آثار جبران خلیل جبران؛ [ج] ۳
شابک	: 978-964-372-258-6
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
یادداشت	: کتاب حاضر ترجمه از سه اثر زیر از نویسنده است: <i>The Wanderer</i> و <i>The Forerunner</i> و <i>The Madman</i>
موضوع	: شعر منثور آمریکایی - قرن ۲۰ م - ترجمه شده به فارسی.
موضوع	: شعر منثور فارسی - قرن ۱۴ ق - ترجمه شده از آمریکایی.
موضوع	: شعر عربی.
شناسه افزوده	: اسوار، موسی، ۱۳۳۲ - ، مترجم.
شناسه افزوده	: مجموعه آثار جبران خلیل جبران؛ [ج] ۳
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ ج. ۳ م ۴ ب/ ۳۵۱۳ PS
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۱/۵۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۱۲۸۶۸۷

مجموعه آثار جبران خلیل جبران

۳

دیوانه و پیشگام و سرگشته

جبران خلیل جبران

۳

دیوانه و پیشگام و سرگشته

موسی اسوار



انتشارات سخن، تهران



انتشارات سخن

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۹۲

تلفن: ۶۶۴۶۸۹۳۸

مجموعه آثار جُبران خلیل جُبران

دیوانه و پیشگام و سرگشته

ترجمه موسی اسوار

چاپ دوم: ۱۳۸۶

طرح روی جلد: مهنوش مشیری

حروف نگاری و صفحه آرایی: سینانگار

لیتوگرافی: کوثر

چاپ: چاووشگران نقش

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۲-۲۵۸-۶ ISBN 978-964-372-258-6

مرکز پخش:

انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل در بزرگ دانشگاه تهران،

شماره ۱۳۵۸، تلفن ۶۶۴۶۰۶۶۷

فهرست

پیشگفتار.....	۱۵
دیوانه.....	۳۷
مقدمه.....	۳۹
خدا.....	۴۱
ای دوست.....	۴۳
مترسک.....	۴۶
دو خوابگرد.....	۴۷
سگی دانا.....	۴۸
دو زاهد.....	۴۹
در عطا کردن و عطا پذیرفتن.....	۵۱
هفت خویشتن.....	۵۲
جدال.....	۵۵
روباه.....	۵۷
پادشاه خردمند.....	۵۸
بلندپروازی.....	۶۰

۶۲.....	لذتِ تازه
۶۳.....	زبانِ دیگر
۶۵.....	انار
۶۷.....	دو قفس
۶۸.....	سنة مورچه
۷۰.....	گورکن
۷۱.....	برپله‌های معبد
۷۲.....	شهرِ متبرک
۷۵.....	خدای خوب و خدای بد
۷۶.....	شکست
۷۸.....	شب و دیوانه
۸۱.....	چهره‌ها
۸۲.....	دریای اعظم
۸۵.....	مصلوب
۸۷.....	ستاره‌شناس
۸۸.....	حسرتِ بزرگ
۹۰.....	چنین گفت برگچهٔ علف
۹۱.....	چشم
۹۲.....	دو مردِ دانشمند

۹۳		آنگاه که اندوه من تولّد یافت
۹۵		و آنگاه که شادی ام تولّد یافت
۹۶		«جهانِ کامل»

۹۹		پیشگام
۱۰۳		ابله
۱۰۸		مهر
۱۱۰		پادشاهِ گوشه‌نشین
۱۱۴		دخترِ شیر
۱۱۷		بیداد
۱۱۸		قدّیس
۱۲۰		توانگر
۱۲۱		خوشتنِ اعظم
۱۲۳		جنگ و ملّت‌های کوچک
۱۲۴		خرده‌گیران
۱۲۶		شعرا
۱۲۸		بادنما
۱۲۹		پادشاهِ آرادوس
۱۳۰		از ژرف‌ترین ژرفای دل

۱۳۲.....	سلسله‌های پادشاهی
۱۳۵.....	شناخت و نیم‌شناخت
۱۳۷.....	«چنین گفت برگی به سفیدی برف ...»
۱۳۸.....	دانشور و شاعر
۱۴۱.....	ارزش‌ها
۱۴۲.....	دریاهای دیگر
۱۴۳.....	توبه
۱۴۴.....	مرد روبه‌مرگ و لاشخور
۱۴۶.....	فراسوی تنهایی ام
۱۴۸.....	بازپسین شب‌زنده‌داری

۱۵۵.....	سرگشته
۱۵۷.....	سرگشته
۱۵۸.....	جامه‌ها
۱۵۹.....	عقاب و چکاوی آسمانی
۱۶۱.....	ترانه عاشقانه
۱۶۲.....	اشک‌ها و خنده
۱۶۳.....	در بازارِ روز
۱۶۵.....	دو شهریاربانو

۱۶۷.....	تابش آذرخش
۱۶۸.....	گوشه نشین و دد و دام
۱۶۹.....	پیامبر و کودک
۱۷۱.....	مروارید
۱۷۲.....	تن و جان
۱۷۳.....	پادشاه
۱۷۸.....	بر ماسه ها
۱۷۹.....	هدایای سه گانه
۱۸۱.....	صلح و جنگ
۱۸۳.....	رقصنده
۱۸۴.....	دو فرشته نگهبان
۱۸۷.....	مجسمه
۱۸۹.....	معاوضه
۱۹۰.....	عشق و نفرت
۱۹۱.....	رؤیاها
۱۹۲.....	دیوانه
۱۹۴.....	قورباغه ها
۱۹۷.....	قوانین و قانونگذاری
۱۹۹.....	دیروز و امروز و فردا

۲۰۱	فیلسوف و پینه دوز
۲۰۲	پُل سازان
۲۰۴	مزرعه زَاد
۲۰۶	همیانِ زر
۲۰۸	خاکِ سرخ
۲۰۹	بَدْرِ تمام
۲۱۰	پیامبرِ گوشه نشین
۲۱۱	بادۀ کهنِ کهن
۲۱۳	دو شعر
۲۱۵	بانو روت
۲۱۷	موش و گربه
۲۱۹	نفرین
۲۲۰	انارها
۲۲۱	خدا و چندین خدا
۲۲۳	آن زنِ کَر
۲۲۶	جستجو
۲۲۸	عصای شاهی
۲۲۹	راه
۲۳۱	نهنگ و پروانه

۲۳۲.....	صلح مُسری
۲۳۴.....	سایه
۲۳۵.....	هفتادسالگی
۲۳۶.....	یافتنِ خدا
۲۳۷.....	رود
۲۳۹.....	دو شکارچی
۲۴۱.....	سرگشته دیگر

پیشگفتار

امروزه، اگر از چاپ و نشرِ صدها بارهٔ برخی از آثارِ جبران خلیل جبران در میلیون‌ها نسخه در جهان و ترجمهٔ بیشترِ آثارِ او به ده‌ها زبانِ زنده، و از نشانه‌ها و قراینِ بسیارِ دیگر در قلمرو ارزش‌گذاریِ ادبی و هنری بگذریم، به حُکمِ جایگاه و اعتبارِ مسلّم او در مقامِ نویسنده و شاعر و اندیشه‌ورز، شناختِ او و آگاهی از مجموعهٔ آثارِ فکری و ادبیِ او هم دریا نیست است هم نیاز. جبران خلیل جبران متفکری بود شاعرِ مسلک که ژرف‌ترین و باریک‌ترین مضامینِ اندیشگی را به نغزترین و دلنشین‌ترین زبان و بیان باز می‌گفت. وسعتِ دامنهٔ تخیل و عمقِ اندیشهٔ او چنان بود که اشراق‌های ذهنیِ او به مکاشفه‌های نبوّت آسا می‌مانست و همین بینشِ فراعادی و دیدِ نافذ و لطف و عذوبتِ سخنِ او است که پایاییِ نامِ او و ماناییِ آثارِ او را موجب شده است. جبران خلیل جبران بسا که از نظرِ تفکر با بسیاری از بزرگانِ اندیشه همراهی و همسخن باشد، اما شیوهٔ طرح و شیواییِ بیانِ او اسلوبی متمایز به دست

می‌دهد که نکهت و تأثیر آن یگانه و مختصّ اوست. مجموعه آثار او طیف رنگ‌رنگی است که لایه‌های پنهان حس و ضمیر را می‌نوازد و حالاتی گونه‌گون از خلسه و بیداری، از غیبت و حضور، از لمحّه و تأمل و از سُکر و صحو برمی‌انگیزد. با این وصف، گاه در خوانش و بازخوانی آنها، جذبه وجد و حال، در عین اندیشگی، روح و وجدان را مسحّر می‌کند. اما این تأثیر وجدانی و روحانی که حالتی اثیری و لطیف دارد، هرچند هم تفکّربرانگیز و از حیث سحر بیان دلاویز و خوش باشد، نباید هاله‌ای رازناک و رمزآلود بر رخساره این شاعر و متفکر و نقّاش بیندازد.



جبران خلیل جبران در ششم دسامبر ۱۸۸۳ در دهکده بشری، در بخش شمالی کوه لبنان که قرن‌ها پایگاه و زیستگاه مسیحیان مارونی^۱ لبنان بود، متولّد شد. خانواده او از مردمان عادی بودند و پدرش خلیل اگرچه اندکی خواندن و نوشتن و حساب می‌دانست، آزموده و کارآمد

نبود، که قدری هم بی‌مسئولیت و لاقید و گاه تندخو و بدرفتار بود. مادرِ جبرانِ کامله رحمه نام داشت و دخترِ کاهنِ دهکده، اسطفان عبدالقادر رحمه، و بیوهٔ حنا عبدالسلام رحمه بود و از شوهرِ پیشینِ خود پسری به نام بُطرس داشت. اما مادر، به خلافِ پدر، اگرچه تحصیل‌کرده نبود، خوشفکر، باهوش، سخت مسئولیت‌پذیر، باگذشت در برابر فرزندان و فداکار در راهِ تأمین آیندهٔ آنان بود. جبران به‌جز برادرِ مادریِ خود بُطرس، دو خواهرِ کوچک‌تر به نام‌های مریانا و سلطانه داشت.

سال‌های کودکیِ جبران به آموزشِ نامنظم گذشت. او از محیطِ مدرسه، به سببِ اِعمالِ خشونت، که عرف و شیوهٔ رایجِ وقت در تعلیمِ شاگردان بود، گریزان بود. و چون از فضای خانه هم به علتِ کج‌رفتاری‌های پدر رویگردان بود، بیشترِ عزلت و انزوا را خوش می‌داشت. در عینِ حال، در همان خردسالی، نشانه‌های بارزِ هوشمندی و عشقِ شدیدِ نقاشی در او نمودار شد. همهٔ کسانی که او را در کودکی دیده بودند گفته بودند که رفتارِ او غریب و انزواجویانه است و او، تنهای تنها، در نزدیکی‌های صومعهٔ مار سرکیس، گاه با مداد و گاه با سیاه‌قلم، به

نقاشی می‌پردازد.

در ۱۸۹۴ که جبران یازده ساله بود، به سبب تنگدستی خانواده از یک سو و بی‌مسئولیتی پدر از سوی دیگر، مادر جبران، برای رهایی از وضع رقت‌بار معیشتی و تأمین آینده خانواده، چاره را در مهاجرت دید و با فرزندان خود به امریکا رفت و شهر بُسْتُن را برای اقامت برگزید. بُسْتُن از این حیث مطمح نظر بود که شمار بسیاری از مهاجران لبنانی، خاصه از مردم دهکده بِشَرّی، در آن اقامت داشتند و او می‌توانست به کمک آنان پشتگرم باشد. این خانواده در محله‌ای فرودست‌نشین به نام «کوی چینی‌ها» منزل کرد و همه افراد آن، به‌جز جبران، به کسب و کار پرداختند. سه سال بعد، پس از آنکه خانواده قدری اندوخته فراهم کرد، جبران را برای تحصیل زبان مادری به لبنان فرستاد. شاید جبران خود در صدد این مهم بود و شاید پس از آشکار شدن استعدادهایش معلمانش او را به این کار ترغیب کرده بوده‌اند. اما در هر حال این قدر مسلم است که خانواده او در او نبوغی می‌دید که تحصیل او را با صرف اندوخته موجه می‌نمود. درباره مطالعات او در آن سال‌های پیش از بازگشت به لبنان، به‌جز اظهار

دوست و همکلاسی او در مدرسه الحکمه لبنان، یوسف الحویّک، اطلاعی در دست نیست. به گفته دوست او، جبران در بُسْتَن با آثار شکسپیر و رمانتیسست‌های انگلیسی آشنا بوده است، و این زعم بیش و کم صحیح به نظر می‌رسد. شاید علاقه مفرط او به ادبیات در گسترش دامنه مطالعات او در ادب انگلیسی، به خصوص شعر رمانتیسست‌ها، مؤثر بوده باشد.

به هر روی، جبران در پاییز ۱۸۹۷ به لبنان بازگشت و در مدرسه الحکمه در بیروت به تحصیل پرداخت. متولیان این مدرسه روحانیان مارونی بودند. با این‌همه، شماری از ادبای لبنانی، مسیحی و غیرمسیحی، که از پیشگامان نهضت ملی‌گرایی بودند، از این مدرسه فارغ التحصیل شده‌اند.

جبران در این مدرسه، چون دیگر شاگردان منضبط، در پی کسب رتبه و امتیاز نبود، بلکه بیشتر به آموختن زبان‌های عربی و فرانسوی و پرورش و شکوفا کردن استعداد نویسنده‌گی خود توجه داشت. شاید گرایش او به انتخاب مواد آموزشی متناسب با استعدادهای خود و تن ندادن به نظام آکادمیک بیانگر اعتقاد او به نبوغ اصیل

خود بود و از این تصوّر نشأت می‌گرفت که نظام‌های متعارفِ آموزشیِ فردیّتِ خلاق را تباه می‌کند و مانع از رشد و تعالیِ استعدادها می‌شود. در این مدرسه، استعدادِ ادبیِ جبرانِ توجّهِ معلّمِ درسِ عربی، کشیشِ یوسف حدّاد، را به خود جلب کرد و او، برای مطالعهٔ جبران، کتاب‌هایی چند، از جمله کتاب مقدّس و نهج البلاغه، در نظر گرفت. دیری نگذشت که این معلّمِ دلسوز از پیشرفتِ بس سریعِ سبکِ جبران در نگارش یاد کرد. نیز جبران اگرچه پیش‌تر زبانِ فرانسوی نمی‌دانست، در همین مدرسه تواناییِ کافی برای مطالعهٔ آثارِ ادبی به این زبان کسب کرد.

در پاییز ۱۸۹۹، جبران دوباره به بُسْتَن رفت. اما در آنجا به تحصیل ادامه نداد، زیرا تصوّر می‌کرد که می‌تواند بنا به تشخیص و علاقهٔ خود دانشِ ادبیِ خود را گسترش و استعدادِ نویسندگیِ خود را پرورش دهد. در ۱۹۰۲، جبران بازگشتی دیگر به لبنان داشت، اما چند هفته‌ای از اقامتِ موقتِ او در بیروت نگذشته بود که به او خبر رسید خواهرش سلطانه درگذشته و مادرش سخت بیمار است. در آوریل همان سال لبنان را به مقصدِ بُسْتَن ترک کرد. در بُسْتَن مادرش را در بیمارستان بستری یافت.

خواهرش به بیماری سل در گذشته و مادرش به همین بیماری دچار شده بود. در مارس ۱۹۰۳ نیز برادرِ مادری‌اش بُطرس در خانه به همین بیماری درگذشت و سه ماه پس از او مادرش در بیمارستان چشم از جهان فرو بست. در آن سال‌ها، جبران با عسرت و تنگدستی روزگار می‌گذرانید، چندان که دیگر خواهرش مریانا ناچار شد برای امرارِ معاش و تأمینِ هزینهٔ زندگی او به خیاطی بپردازد.

در ۱۹۰۴، جبران با زنی به نام مری هسکل آشنا شد که بعد در حیاتِ مادی و معنوی او اثری شگرف نهاد. در آن ایام، جبران به نقاشی هم اشتغال داشت و در آن سال مجموعه‌ای از نقاشی‌های او فراهم آمده بود که خود تصوّر می‌کرد واجدِ ارزش است و می‌توان نمایشگاهی از آنها ترتیب داد. این نمایشگاه که در آتلیهٔ یکی از عکاسانِ معروف برگزار شد، هرچند بازتابی درخور نداشت، سببِ آشنایی او با این زن شد و این آشنایی به دوستیِ دیرپایی میانِ این دو انجامید که با لطف و سخاوت و اِکرامِ این زن در حقِ او همراه بود. خانم مری هسکل وقتی که در ۱۹۰۴ با جبران بیست و یک ساله آشنا شد مالک و مدیر

مدرسه‌ای بود که با پس‌اندازِ خود از خواهرِ خود خریده بود. در همان سال، جبران نمایشگاهی در مدرسهٔ خانم هسکل برپا کرد و در آن با خانم معلّم جوان و فرانسوی‌تباری به نام امیلی میخال، که زیبا و پرشور و پراحساس بود، آشنا شد و همین آشنایی نیز منشأ پیوندِ بس صمیمانهٔ آنان شد.

در ۱۹۰۸، جبران به پاریس، شهرِ رؤیاهای خود، رفت و به آموختنِ نقّاشی به شیوهٔ آکادمیک پرداخت. اما دیری نگذشت که بنا به سرشتِ استقلال‌مآبانهٔ خود از آموزشِ آکادمیک به تنگ آمد و برای تحصیلِ بینش و خبرگی چاره را در دیدارهای منظمِ هفتگی از نمایشگاه‌ها و موزه‌ها دید. با این وصف، پیشرفتِ او در فراگیریِ تکنیک‌های نقّاشی چندان خیره‌کننده نبود، زیرا به ادبیّات بیشتر از نقّاشی گرایش داشت و نقّاشی را عمدتاً وسیلهٔ بیان و بازگفتِ اندیشه‌های خود می‌دانست تا هنری قائم به تکنیک.

همین گرایش در مطالعاتِ او تعیین‌کننده و جایگاهِ ادبیّات در تتبّعاتِ او مشهود بود. از میان نویسندگان فرانسوی، رمانتیسست‌ها و روسو و ولتر را بیشتر

می‌پسندید. نیز بسا که آثارِ سمبولیست‌ها را مطالعه کرده باشد، اگرچه نمی‌توان نظرِ او را دربارهٔ آنان مثبت تلقی کرد. جبران سپس به نیچه توجه کرد. در آن هنگام، نیچه موضوعِ بحثِ جملهٔ متفکران بود و، در این میانه، ارزیابی جبران از او ستایشگرانه می‌نمود. به همین سان، جبران از ویلیام بلیک نیز بسیار یاد کرده است.

در شامگاهِ بیست و دوم اکتبر ۱۹۱۰، جبران پاریس را به مقصدِ بُستن ترک کرد، اما پاریس در خاطرِ او همچنان شهرِ رؤیاها ماند. پس از بازگشت به بُستن، برای امرارِ معاش، به نقاشیِ پرتره پرداخت. زیرا آثارِ هنری او بازدهِ مادیِ چندانی نداشت و آثارِ مکتوبی که تا آن زمان به عربی نوشته بود اگرچه سببِ شهرتِ او بود، مایهٔ کسبِ درآمد نبود.

در ۱۹۱۲، جبران به نیویورک نقلِ مکان کرد و در کارگاهیِ اجاره‌ای که هم آتلیه و هم اتاقِ خواب و هم اتاقِ پذیرایی و آشپزخانه بود، مستقر شد. در همان سال، زمانِ کوتاهِ بال‌های شکسته را که به نحوی سرگذشتِ او را متضمّن بود، به عربی نوشت. او پیش‌تر، و به همین زبان، موسیقی (۱۹۰۵)، پریانِ سبزه‌زارها (۱۹۰۶) و ارواح

سرکش (۱۹۰۸) را منتشر کرده بود. در ۱۹۱۴ نیز از جبران مجموعه اشکی و لبخندی نشر یافت که دربرگیرنده مقالات و داستان‌ها و اشعار منشوری بود که میان سال‌های ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۸ در روزنامه المهاجر چاپ کرده بود.

از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۸ روحیه ظریف و شکننده جبران دچار تحوّل و گرایش او به عزم و اراده با عشق او به لطافت و زیبایی قرین شد. این دوره با جنگ جهانی اول و تبعات آن مقارن بود و آثار او در این مقطع مشحون از تلخی و ریشخند و شورش بر سنت‌های پوسیده جامعه است. حاصل این دوره داستان‌های نمادین کوتاه و مقالات و شعرهای نثرگونه‌ای بود که سرانجام در ۱۹۲۰ به نام توفان‌ها منتشر شد. از دیگر فرآورده‌های این دوره منظومه بلند مواکب بود که در ۱۹۱۸ و به روایتی در ۱۹۱۹ انتشار یافت و نیز دیوانه، نخستین اثر او به زبان انگلیسی، که در ۱۹۱۸ منتشر شد.

پس از این برهه بود که جبران مخاطبان تازه و از لونی دیگر یافت. زیرا از ۱۹۱۸ به بعد عمده آثار او به زبان انگلیسی بود، اگرچه او به یک‌باره از نوشتن به زبان

مادری دست نکشید.

اما پیش از آنکه از جبرانِ عربی‌نویس به جبرانِ انگلیسی‌نویس پردازیم، باید به ضرورتِ از خصلتِ بارزِ او در رهبریِ معنوی و زعامتِ فکری یاد کنیم که از جوانی در او متجلی بود. او چه در آن هنگام که در مدرسه الحکمة لبنان نشریۀ ادواری المتاره را منتشر می‌کرد، چه در ۱۹۱۱ که انجمنِ «حلقه‌های زرین» را در امریکا با هدفِ رفرم و مقاومت در برابرِ نهضتِ عثمانیزه کردنِ جهانِ عرب تأسیس کرد، و چه در ۱۹۲۰ که انجمنِ ادبیِ «الرابطۃ القلمیّه» (کانونِ اهلِ قلم) را در نیویورک بنیاد نهاد و گروهی از سرشناس‌ترین نویسندگانِ مهاجر، از میخائیل نُعیمه^۲ گرفته تا نسیب عریضه^۳ و رشید ایوب^۴ و ایلیا ابوماضی^۵، جذبِ آن شدند، به ویژگیِ رهبری و هدایتِ فعالیت‌ها و پشتکار و جانفشانی ممتاز بود. به طور کلی، شاخۀ شمالیِ ادبیاتِ مَهْجَر^۶ که حوزهٔ آن امریکای شمالی بود عمدتاً به نامِ او شناخته بود.

در ۱۹۱۹، یک سال پس از انتشارِ نخستین کتابِ جبران به انگلیسی، از او کتابی نشر یافت که حاوی بیست نگاره و نقاشی بود. سپس در ۱۹۲۰، کتابِ پیشگام را

منتشر کرد و از آن پس، حدود سه سال را در کارِ تدوین و تنظیم شاهکارِ خود پیامبر سپری کرد. او در آن سال‌ها، علاوه بر تصدیِ مسئولیت‌هایی چند، سخت به کار می‌پرداخت. در ۱۹۲۱، به یک‌باره حالِ او رو به وخامت نهاد، چندان که گاه به گاه دچار تپش شدیدِ قلب و تنگیِ نفس می‌شد و دردِ بسیار احساس می‌کرد. با این همه، به درد اعتنا نمی‌کرد و با همان دیدِ خوشبینانه برخاسته از نگره مهرِ جهانی که در ذهن و کیانِ او شکل گرفته بود، به آفرینش ادبیِ خود ادامه می‌داد.

در ۱۹۲۳، پیامبر، اثرِ ماندگار و جهانیِ جبران، منتشر شد و، چه در امریکا و چه در دیگر نقاطِ جهان، مخاطبانِ بسیار یافت و نام و آوازه‌ای فراگیر و بازدهِ مادیِ نظرگیری برای او فراهم کرد. تأثیرِ این شاهکار چنان بود که قاطبهٔ مخاطبان به جبران به مثابهٔ همان شخصیتِ آرمانیِ ساخته و پرداختهٔ ذهنِ او در کتاب می‌نگریستند. البته جبران در این اثر همهٔ آرا و دیدگاه‌های خود را دربارهٔ زندگی بیان نکرده است و نظرگاهِ او فقط به رابطهٔ انسان با انسان اختصاص دارد. اما در صدد بود که سه‌گانه‌ای تألیف کند که افزون بر رابطهٔ انسان با هم‌نوع،

پیوندِ انسان را با طبیعت و با خدا نیز بازگو کند. پیامبر نخستین اثر از این سه گانه بود. باغِ پیامبر که در ۱۹۳۳، پس از مرگِ جبران، منتشر شد و به رابطهٔ انسان با طبیعت معطوف است، دومین اثر بود. ولی سومین اثر تحریر نشد.

اما به موازاتِ صیت و شهرتِ جهانگیر و دم‌افزون او، بیماریِ او روز به روز پیشرفت می‌کرد. با این حال، او نه از بیماری و درد ناله و فغان می‌کرد و نه از هراسِ مرگ گردی بر خاطرِ او می‌نشست، بلکه همچون گذشته، به جدّ به نویسندگی ادامه می‌داد. او در ۱۹۲۶ ماسه و کف، در ۱۹۲۸ عیسی پسرِ انسان و در ۱۹۳۱، دو هفته پیش از مرگِ خود، خدایانِ زمین را منتشر کرد. در همین اوان نیز سرگشته را به چاپ سپرده بود که در ۱۹۳۲، پس از مرگِ او، انتشار یافت.

سرانجام، شدتِ بیماری و وخامتِ حالِ جبران چنان شد که او در چهل و هشت سالگی، در جمعهٔ دهم آوریل ۱۹۳۱، در ساعت یازده شب، چشم از جهان فرو بست. چندی بعد — در همان سال — پیکرِ او به زادگاهش بِشَرّی انتقال داده شد.



با تأمل در آثارِ جبران و در بررسیِ سیرِ اندیشهٔ او
آمیزه‌ای از تأثیرات می‌بینیم. اما با آنکه او از روسو و
ولتر و آلفرد دو وینی و آلفرد دو موسه و شاتوبریان و
لامارتین و هوگو و نووالیس و هولدرلین و گوته و نیچه
و ویتمن و امرسن و شکسپیر و کیتس و شلی و کولریج و
وردزورث و بلیک بهرهٔ ذوقی و ذهنی برده، و با آنکه از
مشرَب‌های متعدّدِ دینی و عرفانی و فکری اثر پذیرفته
است، شخصیتِ متمایزی دارد. جبران بر آن بود که در
ادوارِ بعدِ مظهر و نمونه‌ای شناخته شود از آنچه خود در
جهانِ اندیشه آرزو داشت؛ یعنی همان مسلک و شیوه‌ای
که در آثارِ خود تعقیب می‌کرد. ارزشِ جبران هم، همچون
شهرتِ ماندگارِ او، به همین مسلک و شیوه باز بسته است
نه به سرگذشت و پیشینهٔ او.^۷



برای شناختِ ابعادِ گوناگونِ ذهن و ذوقِ جبران مطالعهٔ

مجموعه آثار او بایسته است. تاکنون فارسی‌زبانان با ده‌ها ترجمه مختلف از برخی از آثار او آشنا شده‌اند، اما ترجمه مجموعه آثار انگلیسی و عربی او به صورت مستقیم — و نه از طریق زبان ثالث — یکجا فراهم نیامده است. در راه تدارک این مجموعه، پیش‌تر جلد نخست، شامل پیامبر و باغ پیامبر، و جلد دوم شامل ماسه و کف و خدایان زمین، منتشر شده است. کتاب حاضر سومین گام در این راه است و، چنان‌که از نامش پیداست، از دیوانه و پیشگام و سرگشته، که هر سه در بردارنده حکایت‌های تمثیلی و شعرهایی منشور از جبران است، تشکیل شده است.

در دیوانه جبران، شخصیت اصلی با نگرش کسی به هستی و انسان و اشیا می‌نگرد که نور نبوت آسای حقیقت بر او تابیده است و از این رو از مردم می‌خواهد که هرچه او می‌بیند ببینند. گاه نیز در دفاع از صدق دیده‌های خود بر مردم می‌شورد یا از آنان کناره می‌جوید. مردم مخاطب او هم که از درک مکاشفات او ناتوان‌اند کوری خود را دیده‌وری و دیده‌وری او را کوری می‌پندارند و او را ناهنجار و دیوانه می‌شمارند. و همچون سرنوشت همه بیدار دلان و پیامبران و مُلَهَمَانْ غالباً آوارگی و رنج و

تبعید و قتل نصیب او می‌شود.

این سنخ شخصیت را نه تنها در کتاب دیوانه، که در روایت‌های متوالی آن در دیگر آثار جبران، به‌خصوص در پیشگام و سرگشته، و بیش و کم در پیامبر و عیسی پسر انسان، باید در نظر گرفت. در پیش‌درآمد دیوانه، این شخصیت آنگاه دیوانه شمرده شده است که نقاب‌های روزمره او را دزدان برده بودند و او جز از خویشتن خود از هر چیز دیگر برهنه بود. و چون یگانه برهنه در جامعه‌ای بود که همگان در آن هزار رُویه و روبنده و پوشش از ملاحظاتِ برساخته بشری بر خود داشتند، او دیوانه شمرده می‌شد و آنان عقلا.

از این رو، در دیوانه، و به انحاء مختلف و به نام‌ها و نمادها و نمادهای متفاوت در پیشگام و سرگشته، هر حکایت تمثیلی یا قطعه شعر بر اساس تناقضی ناشی از دو دیدگاه مغایر بنا نهاده شده است: از سویی حادثه یا مورد و موضوعی است که در جلوه حقیقی خود ساده و طبیعی یا، به عبارت بهتر، عریان به چشم شخصیت اصلی می‌آید؛ و از سوی دیگر حقیقت همان رخداد و موضوع از چشم ناتوان دیگران پوشیده می‌ماند. در نتیجه، این شخصیت و

مردم از یک شیء به دو زبان متفاوت سخن می‌گویند و در یک عالم به دو شیوه ناهمگون می‌زیند. و به تبع این نگاه متباین، او در نظر آنان دیوانه می‌آید و آنان در نظر او مخبط.

همین دیوانه، در پیشگام نیز، در داستان «ابله» متجلی است. در پیشگام، که داستان‌های نمادین آن بر محور خویشتن و رابطه او با جهان و هستی می‌گردد، گرایش انتقادی جبران هویدا است. اما بیش از آن، تعمیم اعتقاد جبران به وحدت وجود بر کلیت داستان‌ها و شعرها نمودار است. این گونه تعمیم که در کتاب پیامبر هم ادامه و بسط پیدا می‌کند در نمادهای «دریا» و «خویشتن بزرگ» و «دریای اعظم» جلوه‌گر می‌شود، همچنان که «جویبار» نماد خویشتن فردی تلقی می‌شود. تمثیل‌های جبران که ریشه در ادب مشرق‌زمین و فرهنگ عامه آن و آثاری چون کیله و دمنه دارد، غالباً در پیشگام از انجیل برگرفته شده است. آن پیشگام که منظور نظر اوست ملهم از شخصیت یوحنا مُعمَدان (یحیای تعمید دهنده) است که پیش از مسیح ظهور کرد و وجودی سابق بر وجود اوست، همچنان که خود اثر پیش‌درآمد و سابق پیامبر است.

سرگشته را نیز می‌توان نام یا روایتی دیگر از دیوانه یا پیشگام دانست، زیرا وحدت موضوعی و انسجام ساختار هر سه اثر نظرگیر است. مشرب فکری جبران و ارزش‌های ماورایی و اعتقادات عرفانی او همچنان در پاره‌ای از حکایات تمثیلی این کتاب ملحوظ است و ژرف‌نگری و باریک‌بینی و نقد اجتماعی او که اغلب مشحون از مایه‌ای طنز ظریف و تلویحی است وجه غالب داستان‌هاست. دانش محدود زمینی و دید کم‌دامنه اهل نظر و ارزش‌های دروغین و تهی حاکم نیز از زمینه‌های تعریض در این اثر است. با این همه، در سرگشته، نگاه کلی به زندگی و انسان خوشبینانه است، زیرا تا وقتی که خویشان بزرگ و خویشان کوچک دو وجه از وجودی واحد به شمار آیند، از زندگی و انسان جز خوبی و نیکی متصور نخواهد بود.

□

در فراهم آمدن این مجموعه، بیش از هر چیز، همت و عزم و تدبیر جناب آقای علی‌اصغر علمی، مدیر توانمند و آگاه

انتشارات سخن، ثمربخش و راهگشا بود. از ایشان
بی‌نهایت سپاسگزارم. همچنین از دوستِ فاضلِ بزرگوار،
جناب آقای عباس آقاجانی مدیر محترمِ انتشارات
سینانگار، که حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی دقیق و زیبا و
هنرورانهٔ متنِ کتابِ مرهونِ فضل و ذوق و دقتِ نظرِ
اوست، صمیمانه سپاسگزاری می‌کنم.

م. اسوار

آبان ۱۳۸۶

حواشی

(۱) مارونی‌ها یا مَوارنه، منسوب به مار مارون (قدیس مارون)، مسیحیانِ عربی‌زبانِ وابسته به کلیسای رومی در لبنان.

(۲) میخائیل نُعیمه، شاعر و نویسنده بزرگ لبنانی و از یارانِ نزدیکِ جبران خلیل جبران. او در ۱۸۸۹ متولد شد، در فلسطین و روسیه درس خواند و در ۱۹۱۱ به آمریکا مهاجرت کرد و در آنجا با جبران کانونِ اهلِ قلم را بنیاد نهاد. در ۱۹۳۲ به لبنان بازگشت و در ۱۹۸۸ درگذشت. پدران و پسران، غربال، مراحل، نجوای پلک‌ها، خرمن‌زارها و جبران خلیل جبران از جمله آثارِ پرشمارِ اوست.

(۳) نسیب عریضه، از شاعرانِ سرشناسِ مهاجر و از یارانِ جبران خلیل جبران. در ۱۸۸۷ در حمص متولد شد، در ۱۹۰۵ به نیویورک مهاجرت کرد و در آنجا، در ۱۹۱۳، مجله الفنون را تأسیس کرد. او که از ارکانِ کانونِ اهلِ قلم در نیویورک بود در ۱۹۴۶ در بروکلین درگذشت. ارواحِ سرگردان نامِ دیوانِ شعرِ اوست.

(۴) رشید ایوب، شاعرِ مهاجرِ لبنانی. در ۱۸۷۱ در بَشکِنْتا در لبنان متولد شد و در ۱۸۸۹ به پاریس رفت و پس از سه سال اقامت در آنجا، چند سالی در منچستر به سر برد و، سپس در پی بازگشتی کوتاه به زادگاه خود، به نیویورک مهاجرت کرد و به جرگهٔ اعضای کانونِ اهلِ قلم درآمد. او در ۱۹۴۱ در بروکلین درگذشت. ترانه‌های درویش، ایوبیات و دنیاست دفترهای شعرِ اوست.

(۵) ایلیا ابوماضی، شاعرِ نامورِ مهاجر. در ۱۸۸۹ در قریه‌ای از توابعِ بَکْفِیّا در لبنان متولد شد. در ۱۹۰۰ به اسکندریهٔ مصر رفت و در ۱۹۱۱ به آمریکا مهاجرت کرد و پنج سال در سینسیناتی مستقر شد. سپس در ۱۹۱۶ به نیویورک رفت و به روزنامه‌نگاری اشتغال یافت و به کانونِ اهلِ قلم پیوست. او در ۱۹۵۷ در بروکلین درگذشت. جویبارها، درختستان‌ها و زر و خاک از مشهورترین دفترهای شعرِ اوست.

(۶) ادبیاتِ مَهْجَر، نهضتِ ادبیِ متجدّدانه‌ای که شاعران و نویسندگان و

ادبای مهاجر — عمدتاً از لبنان و سوریه — در امریکای شمالی و جنوبی در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم به راه انداختند و دریچه‌های تازه‌ای به روی ادبیات عربی گشودند. از سرشناس‌ترین ادبای شاخه شمالی آن (مقیمان امریکا) امین‌الریحانی و جبران خلیل جبران و میخائیل نعیمه و نسیم عریضه و ندره حدّاد و رشید ایوب و نعمة الحاج و ایلین ابوماضی و اسعد رستم را می‌توان نام برد. از میان معروف‌ترین چهره‌های ادبی شاخه جنوبی (ساکنان امریکای لاتین؛ عمدتاً برزیل و آرژانتین) می‌توان از جورج صیدح و رشید سلیم الخوری و الیاس فرحات و شفیق معلوف و فوزی معلوف و الیاس قنصل و شکرالله الجبر و قیصر سلیم الخوری یاد کرد.

(۷) برای آگاهی از آرا و دیدگاه‌های فکری جبران خلیل جبران و جنبه‌های گوناگون ادبی آثار او، به پیشگفتار مفصل جلد نخست این مجموعه، پیامبر و باغ پیامبر، مراجعه شود.

دیوانہ

مقدمه

از من می‌پرسید چه‌طور شد که دیوانه شدم. ماجرا این‌گونه بود: یک روز، بسی پیش از آنکه بسیاری از خدایان به دنیا بیایند، از خوابی سنگین بیدار شدم و دیدم که همه نقاب‌هایم را دزدیده‌اند؛ همان هفت نقابی که خود ساخته بودم و در هفت زندگی بر چهره می‌گذاشتم. پس بی‌نقاب به خیابان‌های شلوغ دویدم و فریاد زدم: «دزد، دزد، دزدانِ لعنتی.»

مردان و زنان به من خندیدند و برخی هم از ترس من دوان‌دوان به خانه‌های خود پناه بردند.

وقتی که به بازار رسیدم، پسر جوانی که در پشت‌بامی ایستاده بود فریاد زد: «این مرد دیوانه است.» من سر بلند کردم تا او را ببینم؛ خورشید نخستین بار بر چهره برهنه من بوسه زد. نخستین بار بود که خورشید رخسار برهنه مرا می‌بوسید و عشق خورشید شعله به جانم انداخت، و دیگر در پی نقاب‌هایم نبودم. و چنان که گویی مجذوب شده باشم فریاد برآوردم: «رحمت، رحمتِ خدا بر دزدانی که نقاب‌های مرا دزدیدند.» این‌گونه بود که دیوانه شدم.

و در سایه همین دیوانگی است که من، هم از آزادی
و هم از امان برخوردار شده‌ام؛ آزادی تنهایی و امان از
مورد فهم بودن. زیرا کسانی که ما را می‌فهمند چیزی را
در ما اسیر خود می‌کنند.
اما مبادا که از این امان سخت مغرور شوم. حتی دزد
هم در زندان از دزد دیگر در امان است.

خدا

در روزگارانِ کهن، وقتی که نخستین لرزشِ گفتار بر لبانم نشست، از کوهِ مقدّس بالا رفتم و با خدا چنین سخن گفتم: «بارخدایا، من بندهٔ توام. مشیّتِ خَفِیّ تو شریعتِ من است و من تا ابد فرمانبردارِ توام.»

اما خدا پاسخ نداد، و همچون توفانی سهمناک گذشت.

هزار سال بعد، از کوهِ مقدّس بالا رفتم و باز خطاب به خدا گفتم: «آفریدگارا، من آفریدهٔ توام. تو مرا از گِل سرشتی و من هرچه دارم از توست.»

و خدا پاسخ نداد، بلکه همچون هزاربالی تیزپَر گذشت.

و هزار سال بعد، باز از کوهِ مقدّس بالا رفتم و خطاب به خدا گفتم: «ای پدر، من فرزندِ توام. از سرِ رأفت و مهر مرا به دنیا آوردی، و با مهر و پرستش من به ملکوتِ تو درخواهم آمد.»

و خدا پاسخ نداد، و همچون مِهی که تپه‌های دور را می‌پوشاند گذشت.

و هزار سال بعد، از کوهِ مقدّس بالا رفتم و باز خطاب

به خدا گفتم: «خداوندا، ای غایتِ من و تمامتِ من، منم
دیروزِ تو و تویی فردای من، منم ریشهٔ تو در خاک و
تویی گلِ من در آسمان، و ما با هم رودرروی خورشید
می‌بالیم.»

پس خدا بر فرازِ من خم شد و کلامی خوش در گوشِ
من نجوا کرد، و مرا به بر گرفت آن سان که دریا جویباری
را که به سوی او سرازیر است.
و هنگامی که به دره‌ها و دشت‌ها فرود آمدم خدا نیز
در آنجا بود.

ای دوست

ای دوست، من چنان که می‌نمایم نیستم. نمودن جامه‌ای است که بر تن می‌کنم — جامه‌ای تنیده از هشیاری که مرا از پرسشگری‌های تو و تو را از بی‌توجهی من مصون می‌دارد.

ای دوست، آن «من» که در من است، ساکن خانه خاموشی است، و همان جا، پوشیده و دست‌نیافتنی، تا ابد خواهد ماند.

من از تو نمی‌خواهم که هرچه می‌گویم باور کنی و هرچه می‌کنم قبول کنی — زیرا که سخنان من جز بیان اندیشه‌های تو و کارهای من جز تحقق آرزوهای تو نیست.

وقتی که تو می‌گویی «باد شرقی می‌وزد»، من می‌گویم «آری، شرقی می‌وزد»؛ زیرا که من نمی‌خواهم بدانی که اندیشه من در گرو باد نیست، بلکه در هوای دریاست.

نه تو می‌توانی اندیشه‌های دریاسپار مرا درک کنی، نه من می‌خواهم که درک کنی. خوش دارم در دریا تنها باشم.

ای دوست، وقتی که برای تو روز است، برای من
شب است؛ با این حال من از نیمروز سخن می‌گویم که بر
روی تل و تپه می‌رقصد و از سایهٔ ارغوانی‌فام که
پاورچین از دره می‌گذرد؛ زیرا که تو نمی‌توانی ترانه‌های
تاریکی مرا بشنوی و ضربانِ بال‌های مرا بر ستاره‌ها
ببینی — و من نمی‌خواهم که تو بشنوی یا ببینی. خوش دارم
با شب تنها باشم.

وقتی که تو به بهشتِ خود برمی‌شوی من به دوزخ
خود فرو می‌شوم — حتی آن وقت هم از آن هاویهٔ
بی‌گذرگاه مرا ندا می‌دهی «یارِ من، رفیقِ من»، و من در
پاسخ تو ندا می‌دهم «رفیقِ من، یارِ من» — زیرا بر تو
روا نمی‌دارم که دوزخ مرا ببینی. شعلهٔ آن چشمت را
می‌سوزاند و دودش راهِ نفس کشیدن را بر تو می‌بندد. و
من دوزخم را بیش از آن دوست دارم که بگذارم تو به
آن درآیی. خوش دارم در دوزخ تنها باشم.

تو به صداقت و زیبایی و درستکاری عشق
می‌ورزی؛ و من پاسِ خاطرِ تو می‌گویم که عشق
ورزیدن به اینها پسندیده و زیبنده است. اما در دل به
این عشقِ تو می‌خندم. با این همه نمی‌خواهم تو خندهٔ مرا

ببینی. خوش دارم تنها بخندم.

ای دوست، تو خوب و بیداردل و فرزانه‌ای؛ سهل
است، در منتهای کمالی — و من نیز از سرِ فرزانگی و
بیداردلی با تو سخن می‌گویم. و با این همه من دیوانه‌ام. اما
من بر دیوانگی خود نقاب می‌زنم. خوش دارم تنها، دیوانه
باشم.

ای دوست، تو دوستِ من نیستی، اما چگونه باید این
را به تو بفهمانم؟ راهِ من جز راهِ توست، گرچه با هم، و
دست در دستِ هم، راه می‌رویم.

مترسک

یک بار به مترسکی گفتم: «باید از ایستادن در این
مزرعه پرت خسته شده باشی.»
گفت: «لذت ترساندن جانانه و پایدار است، و من از
آن هرگز خسته نمی شوم.»
پس از دمی تفکر، گفتم: «درست است؛ چون من هم
با این لذت آشنا شده‌ام.»
گفت: «فقط آنان که پیکرشان از گاه پر شده باشد
می‌دانند این لذت چیست.»
سپس او را به حال خود رها کردم، و ندانستم که او
مرا ستایش کرده است یا تحقیر.
یک سال گذشت، و در این یک سال مترسک تبدیل
به فیلسوف شد.
وقتی که دوباره گذرم به او افتاد دیدم دو کلاغ زیر
کلاهش لانه می‌سازند.

دو خوابگرد

در شهری که زادگاهم بود زنی با دخترش زندگی می‌کرد، و هر دو در خواب راه می‌رفتند.
یک شب، آنگاه که سکوت جهان را فرا گرفته بود، آن زن و دخترش، در آن حال که در خواب راه می‌رفتند، در باغ پوشیده از مه خود به هم رسیدند.
مادر لب به سخن گشود و گفت: «باز تویی، باز تویی، دشمن من! تویی که جوانی من به دست تو تباه شد، تویی که زندگی‌ات را بر ویرانه‌های زندگی من ساختی! ای کاش می‌توانستم تو را بکشم.»
دختر هم دم زد و گفت: «ای زنِ نفرت‌انگیز، عجزه خودخواه! ای که میان من و ذاتِ رهای من قرار گرفته‌ای! ای که می‌خواهی زندگی من بازتابی از زندگی بی‌فروغِ خودت باشد! ای کاش مرده بودی!»
در آن دم خروسی خواند، و هر دو زن بیدار شدند.
مادر با مهربانی گفت: «تویی، نازنینم؟» و دختر با مهربانی جواب داد: «بلی، عزیز.»

سگِ دانا

روزی سگِ دانایی از کنارِ دسته‌ای گربه می‌گذشت.
همین که نزدیک شد و دید که سخت به خود
مشغول‌اند و به او هیچ اعتنا نمی‌کنند، در جا ایستاد.
سپس گربه بزرگ و پُرهیبتی از میانِ دسته بلند شد و
چشم در آنها گرداند و گفت: «ای برادران، دعا کنید؛ چون
دعا کردید و دوباره دعا کردید و باز دعا کردید، بی هیچ
گمان، یقیناً بارانِ موش خواهد گرفت.»
سگ که این را شنید در دل خندید و از آنها رو
برگرداند و گفت: «ای گربه‌های کوردلِ بی‌مغز، مگر
ننوشته‌اند و مگر من و پیش از من پدرانم ندانسته‌ایم که
آنچه در استجابتِ دعا و ایمان و تضرّع می‌بارد استخوان
است نه موش.»

دو زاهد

سرِ کوهی پرت، دو زاهد زندگی می‌کردند که خدا را می‌پرستیدند و همدیگر را دوست می‌داشتند.
این دو زاهد یک کاسهٔ سفالی داشتند، و این یگانه دارایی آنها بود.

روزی روح‌پلیدی در دلِ زاهدِ بزرگ‌تر رخنه کرد و او پیشِ زاهدِ جوان‌تر رفت و گفت: «دیری است که ما با هم زندگی می‌کنیم. زمانِ جدایی فرا رسیده. بیا دارایی‌های خود را قسمت کنیم.»

زاهدِ جوان‌تر غمگین شد و گفت: «برادر، رفتنت از پیشِ من غصه‌دارم می‌کند. اما اگر باید بروی، باشد.» و کاسهٔ سفالی را آورد و به او داد و گفت: «برادر، ما نمی‌توانیم این را قسمت کنیم، همه‌اش مالِ تو.»

زاهدِ بزرگ‌تر گفت: «من صدقه نمی‌خواهم. من فقط سهمِ خودم را می‌خواهم. کاسه باید تقسیم شود.»

زاهدِ جوان‌تر گفت: «اگر کاسه را بشکنیم، چه نفعی برای تو یا من خواهد داشت؟ اگر دوست داری، بیا قرعه بیندازیم.»

ولی باز زاهدِ بزرگ‌تر گفت: «من فقط خواهانِ

عدالت و سهمِ خودم هستم، من عدالت را و سهمِ خودم را
به بازیِ بیهودهٔ بخت و اقبال منوط نمی‌کنم. کاسه باید
تقسیم شود.»

زاهدِ جوان‌تر که درمانده بود چگونه او را مجاب کند
گفت: «اگر به‌راستی ارادهٔ تو این است، و اگر در هر حال
می‌خواهی چنین کنی، پس بیا کاسه را بشکنیم.»
ولی چهرهٔ زاهدِ بزرگ‌تر سخت دژم شد، و او فریاد
زد: «ای بزدلِ ملعون، تو نمی‌خواهی بجنگی.»

در عطا کردن و عطا پذیرفتن

زمانی مردی بود که به اندازه یک دره سوزن داشت.
روزی مادرِ عیسی نزدِ او رفت و گفت: «دوستِ من،
پیراهنِ پسرِم پاره است و من باید پیش از رفتنِ او به
معبد آن را بدوزم. یک سوزن به من نمی‌دهی؟»
مرد به او سوزن نداد، بلکه برای او موعظهٔ بلیغی در
بابِ عطا کردن و عطا پذیرفتن کرد تا آن را پیش از رفتنِ
پسرش به معبد به او برساند.

هفت خویشتن

در آرام‌ترین ساعتِ شب، آن دم که نه خواب بودم
نه بیدار، هفت خویشتنِ من با هم نشستند و نجواکنان این
گونه گفتگو کردند:

خویشتنِ اول: من در سراسر این سال‌ها، اینجا، در
وجودِ این دیوانه، مقیم بودم، و جز اینکه روز دردم را
تازه کنم و شب باز مغمومش کنم کاری دیگر نداشتم. من
بیش از این نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم، من اکنون سر
به شورش برمی‌دارم.

خویشتنِ دوم: برادر، وضعِ تو از اوضاعِ من بسیار
بهتر است، چون قسمتِ من این بوده است که خویشتنِ
سرخوشِ این دیوانه باشم. من خنده‌ او را می‌خندم و
اوقاتِ خوشِ او را ترنم می‌کنم، و با پاهایی سه‌باله
اندیشه‌های روشنش را می‌رقصم. منم که باید بر وضعِ
ستوه‌آورِ خود بشورم.

خویشتنِ سوم: پس درباره‌ من چه می‌گویید،
خویشتنِ سرشارِ عشق، که مشعلِ فروزانِ شهواتِ سرکش
و تمَنّیاتِ رؤیایی هستم؟ منم آن خویشتنِ سوداییِ عشق
که باید بر این دیوانه بشورم.

خویشتنِ چهارم: در میانِ این جمع، من از همه تیره بخت ترم، چون جز تنفرِ ناخوشایند و اشمئزازِ مهلک به من موکول نشده است. منم آن خویشتنِ توفان سان، مولودِ سیاهچال های دوزخ، که باید از خدمتِ این دیوانه سر باز بزنم.

خویشتنِ پنجم: نه، منم آن خویشتنِ اندیشنده، خویشتنِ خیال پرور، خویشتنِ گرسنگی و تشنگی، که محکوم سرگشته و بی آرام و قرار در جستجوی چیزهای ناشناخته و چیزهای ناآفریده باشم؛ منم که باید تن بزنم، نه شما.

خویشتنِ ششم: و منم خویشتنِ کارگر، زحمتکشِ ترحم انگیز، که با دستانی پرشکیب و چشمانی مشتاق، طرح روزها را درمی اندازم و از هیولای عناصرِ شکل های تازه و جاوید برمی آورم — منم آن جدا افتاده ای که باید بر این دیوانه ناآرام بشورم.

خویشتنِ هفتم: چه مایه شگفتی است که همه شما می خواهید بر این مرد بشورید، از این نظر که شما هریک قسمتیِ مقدر دارید که باید آن را به انجام برسانید. آه! کاش من هم، چون شما، خویشتنی با قسمتی معلوم بودم! اما

من نصیبی هیچ ندارم، من خویشتنِ بیکاره‌ام، هو که در
لامکان و لازمانِ ساکت و خالی می‌نشیند، در همان حال
که شما در کارِ بازآفرینیِ زندگی هستید. آیا شما باید
بشورید، ای همسایگان، یا من؟

چون خویشتنِ هفتم چنین گفت، آن شش خویشتنِ
دیگر نگاهی از سرِ ترحم به او انداختند و دیگر هیچ
نگفتند؛ و هرچه شب تاریک‌تر می‌شد یکی پس از
دیگری در پرنده‌انقیادی تازه و خوش به خواب می‌رفتند.
ولی خویشتنِ هفتم همچنان بیدار مانده بود، خیره بر
هیچ، که در ورای همه چیز است.

جدال

یک شب ضیافتی در کاخ برپا بود، مردی آمد و در پیشِ شهریار پیشانی به خاک سود، و همهٔ مهمانان به او نگاه کردند، دیدند که یکی از چشمانش از حدقه بیرون است و از چشمخانهٔ خالی خون می‌آید. شهریار از او پرسید: «چه بر سرت آمده؟» و مرد پاسخ داد: «شهریارا، شغلِ من دزدی است. امشب که مهتابی در کار نبود، رفته بودم دکانِ صراف را بزنم. وقتی که از دیوار بالا رفتم تا از پنجره وارد شوم اشتباه کردم و به دکانِ بافنده پا گذاشتم. در تاریکی به دستگاهِ بافندگی برخوردم و چشمم از حدقه درآمد. اکنون ای شهریار، آمده‌ام از بافنده دادخواهی کنم.»

پس شهریار در پیِ بافنده فرستاد و او آمد، و مقرر شد که یکی از چشمانش را از کاسه درآورند. بافنده گفت: «شهریارا، حکمِ تو عینِ عدالت است. حق این است که یکی از چشمانم را از کاسه درآورند. ولی افسوس! من هر دو چشم را لازم دارم تا بتوانم هر دو طرفِ جامه‌ای را که می‌بافم ببینم. اما من همسایه‌ای پینه‌دوز دارم که او نیز دو چشم دارد، و در پیشهٔ او داشتنِ

دو چشم لازم نیست.»

شهریار در پی پینه‌دوز فرستاد. و او آمد. و یکی از
چشمانش را از حدقه درآوردند.
و حق به حق‌دار رسید.

روباه

روباهی در طلوع آفتاب به سایه خود نگاه کرد و گفت: «امروز ناهار یک شتر می‌خورم.» و از بامداد تا نیمروز در به در در پی شتر گشت. اما در نیمروز باز چشمش به سایه‌اش افتاد — و گفت: «یک موش هم کافی است.»

پادشاهِ خردمند

زمانی در شهرِ دوری به نامِ ویرانی پادشاهی فرمانروایی می‌کرد که هم قدرت داشت هم خرد. به سببِ قدرتش پرهیت بود و به علّتِ خردمندی‌اش محبوب.

در مرکزِ شهر هم چاهی بود که آبی خنک و زلال داشت و همهٔ مردم، از جمله پادشاه و حاشیه‌اش، از آن می‌نوشیدند؛ زیرا چاهِ دیگری نبود.

یک شب که همه در خواب بودند، جادوگری پا به شهر گذاشت و هفت قطره از محلولی عجیب در چاه ریخت، و گفت: «از حالا به بعد هر که از این آب بنوشد دیوانه می‌شود.»

صبحِ روزِ بعد همهٔ مردم شهر، به‌جز پادشاه و وزیرش، از آبِ چاه نوشیدند و، چنان که جادوگر پیش‌بینی کرده بود، دیوانه شدند.

آن روز مردمِ کوچه و بازار کاری نداشتند جز اینکه در گوشِ هم پیچ‌پیچ کنند: «پادشاه عقل از دست داده. پادشاهِ ما و وزیرش عقلشان را از دست داده‌اند. مسلماً ما نمی‌توانیم به فرمانروایی پادشاهی دیوانه تن بدهیم. باید از تاج و تختش به زیر بکشیم.»

شب‌هنگام پادشاه دستور داد جامی زرین از آبِ چاه
پر کنند. وقتی که جام را آوردند خوب از آن نوشید،
سپس آن را به وزیرش داد تا او هم بنوشد.
شور و شغی عظیم در آن شهرِ دورِ ویرانی درگرفت،
زیرا که پادشاه و وزیرش سلامتِ عقلی خود را باز یافته
بودند.

بلند پروازی

بر سرِ میزِ میخانه‌ای سه مرد به هم رسیدند. یکی بافنده بود، دیگری نجّار و سومی گورکن.

بافنده گفت: «امروز یک کفنِ کتانِ عالی به دو سکه طلا فروختم. بیاید هرچه دلمان خواست شراب بنوشیم.»
نجّار گفت: «من هم امروز بهترین تابوتم را فروختم. با شرابِ گوشتِ بریانِ جانانه می‌خوریم.»

گورکن گفت: «من یک گور گندم و بس، اما مشتری به من دو برابر مزد داد. بیاید لوزینه عسل هم بخوریم.»
در تمامِ طولِ آن شبِ کارِ میخانه پررونق بود، زیرا آن سه پی در پی شراب و گوشت و لوزینه سفارش می‌دادند. و حالِ خوشی داشتند.

میخانه‌دار هم دست‌ها را به هم می‌مالید و به زنش لبخند می‌زد، چون مشتریانِ سخاوتمندانه خرج می‌کردند. وقتی که از میخانه می‌رفتند اوجِ مهتاب بود، و آن سه در سراسرِ راه با هم آواز می‌خواندند و نعره می‌زدند. میخانه‌دار و زنش بر درِ میخانه ایستاده بودند و با نگاهشان بدرقه‌شان می‌کردند.

زن گفت: «آه! چه مردانِ آقایی! چه سخاوتمند و چه

خوش مشرب! کاش هر روز این بخت و اقبال را نصیبِ ما
می‌کردند! در آن صورت پسرِ ما مجبور نبود میخانه‌داری
کند و این طور جان بگند. می‌توانستیم وسیلهٔ تحصیلِ او
را فراهم کنیم تا کشیش شود.»

لذَّتِ تازه

دیشب لذَّتِ تازه‌ای اختراع کردم، و وقتی که خواستم
نخستین بار آن را در عمل ببینم فرشته‌ای و شیطانی
سراسیمه به خانه‌ام آمدند. آن دو بر درِ خانهٔ من به هم
رسیدند و بر سرِ لذَّتِ تازه و ابداعِ من به هم
درآویختند؛ یکی بانگ می‌زد: «این گناه است!» —
دیگری فریاد می‌کرد: «عینِ فضیلت است.»

زبانِ دیگر

سه روز پس از تولّدم، هنگامی که در گهوارهٔ پر از
حریرِ خود خوابیده بودم و مبهوت و وحشت‌زده به دنیای
تازهٔ پیرامونِ خود نگاه می‌کردم، مادرم به دایهٔ شیرده رو
کرد و گفت: «حالِ بچه‌ام چه طور است؟»

دایه پاسخ داد: «خوب است، خانم، سه بار شیرش
داده‌ام؛ من تا به حال کودکی در این سنِّ کم به این
شنگولی ندیده‌ام.»

من برافروخته شدم و فریاد زدم: «حقیقت ندارد،
مادر؛ چون تخت‌خوابم سفت است، و شیری که خورده‌ام به
دهانم تلخ است، و بوی پستانِ مشامم را آزار می‌دهد، و
من بی‌اندازه بیچاره‌ام.»

اما مادرم نفهمید، و دایه هم؛ چون زبانی که به آن
سخن می‌گفتم زبانِ عالمی بود که از آن آمده بودم.

در بیست و یکمین روزِ زندگی‌ام که تعمیدم
می‌دادند، کشیش به مادرم گفت: «حقیقتاً خوشا به
سعادتت، خانم، چون پسرِ مسیحی بالفطره است.»

من شگفت‌زده شدم، و به کشیش گفتم: «پس مادرت
در بهشت باید از سعادت بی‌نصیب باشد، چون تو مسیحی

بالفطره نبوده‌ای.»

ولی کشیش هم زبان مرا نفهمید.

هفت ماه بعد، روزی طالع‌بینی به من نگاه کرد و به مادرم گفت: «پسرت دولتمرد و رهبری بزرگ خواهد شد.»

اما من فریاد زدم: «این پیشگویی دروغ است؛ چون من موسیقیدان خواهم شد، و جز موسیقیدان هرگز نخواهم بود.»

ولی حتی در آن سن هم زبان من نامفهوم بود — و حیرتم دوچندان شد.

اکنون پس از گذشت سی و سه سال، که در این مدت مادر ودایه من و کشیش هر سه به رحمت خدا رفته‌اند (خدایشان بیامرزد)، طالع‌بین هنوز زنده است. دیروز او را پای در معبد دیدم؛ همچنان که گرم گفتگو بودیم، درآمد و گفت: «من همیشه می‌دانستم که تو موسیقیدان بزرگی می‌شوی. در همان دوران کودکی‌ات هم من آینده‌ات را پیشگویی و پیش‌بینی کردم.»

و من سخنش را باور کردم — چون اکنون من هم زبان آن دنیای دیگر را از یاد برده‌ام.

انار

زمانی که من در دل اناری سکونت داشتم، از دانه‌ای شنیدم که می‌گفت: «روزی من درخت خواهم شد، و باد در شاخه‌هایم زمزمه سر خواهد داد، و آفتاب بر برگ‌های من به رقص در خواهد آمد، و در تمام فصول من پرتوان و زیبا خواهم بود.»

سپس دانه دیگری به سخن درآمد و گفت: «وقتی که به جوانی تو بودم، من هم چنین خیالاتی داشتم؛ اما اکنون که می‌توانم همه چیز را محک بزنم و بسنجم، می‌بینم که آرزوهایم عبث بود.»

دانه سوم می‌گفت: «من در خودمان چیزی که نوید چنان آینده عظیمی دهد نمی‌بینم.»

و دانه چهارم گفت: «ولی چه زندگی مسخره‌ای خواهیم داشت اگر آینده عظیم‌تری وجود نداشته باشد!»
دانه پنجم گفت: «وقتی که حتی نمی‌دانیم چه هستیم، چرا باید بر سر آنچه خواهیم شد بحث کنیم.»

دانه ششم پاسخ داد: «هرچه هستیم، همان خواهیم بود.»

و دانه هفتم گفت: «برای من روشن است که چه

خواهد شد، ولی نمی توانم بیان کنم.»

سپس دانه هشتم به سخن درآمد — و نهم — و دهم — و بسیاری دانه های دیگر — چندان که همه در حال سخن گفتن بودند، و من دیگر نمی توانستم با آن همه صدا چیزی بفهمم.

و بدین سان من همان روز به دلِ یک به نقلِ مکان کردم، جایی که دانه هایش اندک اند و غالباً خاموش.

دو قفس

در باغِ پدرم دو قفس هست. در یکی شیری است،
که بردگانِ پدرم از صحرای نینوا آورده‌اند؛ در قفسِ دیگر
گنجشکی است که آواز نمی‌خواند.
سپیده‌دمِ هر روز گنجشک به شیر ندا می‌دهد:
«صبح به خیر، ای برادرِ زندانی.»

سه مورچه

روی بینیِ مردی که در آفتاب دراز کشیده و به خواب رفته بود سه مورچه به هم رسیدند. هریک به رسم قبیلهٔ خود به همدیگر سلام دادند و سپس همان جا به گفتگو پرداختند.

مورچهٔ اول گفت: «از این تپه‌ها و جلگه‌ها بی‌خاصل‌تر سراغ ندارم. سراسرِ روز را گشته‌ام تا دانه‌ای، از هر نوع که باشد، پیدا کنم، هیچ چیز پیدا نمی‌شود.»

مورچهٔ دوم گفت: «با آنکه هیچ کُنج و شکافی نبود که نگشته باشم، من هم چیزی پیدا نکرده‌ام. به گمانم، این همان چیزی است که مردمِ قبیله‌ام به آن زمینِ نرم و روان می‌گویند، آنجا که هیچ چیز نمی‌روید.»

پس مورچهٔ سوم سر بلند کرد و گفت: «دوستان، اکنون ما روی بینیِ ابرمور ایستاده‌ایم، همان مورِ عظیم و نامتناهی، که پیکرش چندان بزرگ است که ما نمی‌توانیم آن را ببینیم، و سایه‌اش چنان گسترده است که ما نمی‌توانیم حدّ و مرزش را پیدا کنیم، و صدایش چنان بلند است که ما نمی‌توانیم آن را بشنویم؛ و وجودِ کلِ هموست.»

چون مورچه سوم چنین گفت، دو مورچه دیگر به هم
نگاه کردند و خندیدند.

در آن لحظه مرد تکان خورد و همان طور در خواب
دست بلند کرد و بینی خود را خاراند، و هرسه مورچه له
شدند.

گورکن

یک بار که داشتم یکی از خویشتن‌های مرده‌ام را به خاک می‌سپردم، گورکن پیش آمد و به من گفت: «از میان همه کسانی که به اینجا می‌آیند تا مردگان خود را به خاک بسپارند، من فقط تو را دوست دارم.»

گفتم: «از لطف تو بی‌نهایت خرسندم، ولی برای چه مرا دوست داری؟»

گفت: «چون دیگران گریان می‌آیند و گریان می‌روند — فقط تویی که خندان می‌آیی و خندان می‌روی.»

بر پله‌های معبد

دیشب، بر پله‌های مرمریِ معبد، زنی را دیدم که
میانِ دو مرد نشسته بود. یک رویِ رُخش‌رنگ پریده بود
و رویِ دیگرش سرخ.

شهر متبرک

آن روزها که جوان بودم خبردار شدم که در شهری از شهرها همه مردم طبق تعالیم کتاب مقدس زندگی می‌کنند.

گفتم: «سر در پی آن شهر و رستگاری‌اش می‌گذارم.» و شهر دور بود. و من برای سفر خود راه‌توشه فراوان مهیا کردم. پس از چهل روز شهر را از دور دیدم و در چهل و یکمین روز به شهر پا گذاشتم. و یاللعجب! همه مردم شهر فقط یک چشم و یک دست داشتند. من که مبهوت مانده بودم با خود گفتم: «آیا مردم شهری چنان مقدس باید فقط یک چشم و یک دست داشته باشند؟»

سپس دیدم که آنان نیز حیرت‌زده‌اند، زیرا که از دو دست من و دو چشم من غرق تعجب بودند. و همچنان که با یکدیگر سخن می‌گفتند، از آنان پرسیدم: «آیا به واقع این همان شهر متبرکی است که مردم آن جملگی طبق تعالیم کتاب مقدس زندگی می‌کنند؟» و آنان گفتند: «آری، این همان شهر است.»

گفتم: «چه به روز شما آمده، و چشم راست و دست

راستتان کجاست؟»

حالِ همهٔ مردم منقلب شد. گفتند: «تو خودِ بیا و

بین.»

مرا به معبدِ وسطِ شهر بردند. در معبدِ تلی از دست‌ها

و چشم‌ها دیدم. همه تحلیل‌رفته. پس گفتم: «دریغا! کدام

فاتح این ستم را به شما روا داشته است؟»

همهمه‌ای میانِ آنان درگرفت. از پیرانشان یکی پیش

آمد و گفت: «این کارِ خودِ ماست. خدا ما را بر شری که

در نهادِ ما بود پیروز گردانیده است.»

و او مرا به محرابی بلند رهنمون شد، و همهٔ مردم در

پیِ ما آمدند. و بر بالای محرابِ کتیبه‌ای حک شده نشانم

داد، و من چنین خواندم:

«اگر چشمِ راستت به گناهت وادارد، آن را برکن و

دور بینداز؛ زیرا به نفعِ توست که یکی از اعضایت از

دستِ برود تا آنکه تمامِ تنت به دوزخ بیفتد. و چون دستِ

راستت به گناهت وادارد، آن را قطع کن و دور بینداز؛

زیرا به نفعِ توست که یکی از اعضایت از میانِ برود تا

آنکه تمامِ تنت به دوزخ بیفتد.»

آن وقت بود که فهمیدم. رو به همهٔ مردم برگرداندم

و فریاد زدم: «آیا میانِ شما مردی یا زنی نیست که دو چشم یا دو دست داشته باشد؟»

آنان به من پاسخ دادند و گفتند: «نه، حتی یک تن. هیچ کس تمام اندام نیست مگر آنان که کم سنّ و سال تر از آنانند که بتوانند کتابِ مقدّس را بخوانند و فرمان‌هایش را بفهمند.»

وقتی که از معبد بیرون آمدیم، من بی‌درنگ از آن شهرِ متبرّک رفتم؛ زیرا که من چندان کم سنّ و سال نبودم و می‌توانستم کتاب را بخوانم.

خدای خوب و خدای بد

بر بالای کوه خدای خوب و خدای بد به هم رسیدند.

خدای خوب گفت: «روزت خوش، برادر.»

خدای بد جواب نداد.

خدای خوب گفت: «امروز سرِ خُلق نیستی.»

خدای بد گفت: «نه، چون اخیراً اغلب مرا به اشتباه

به جای تو می گیرند، به نامِ تو می خوانند، و با من چنان

برخورد می کنند که گویی من توام. و این مایهٔ خشنودیِ

من نیست.»

خدای خوب گفت: «اما مرا هم به اشتباه به جای تو

گرفته و به نامِ تو خوانده اند.»

خدای بد راهش را گرفت و رفت، در حالی که لعن و

نفرین نثارِ بلاهتِ آدمی می کرد.

شکست

ای شکست، شکستِ من، ای عزلتِ من و تفرّدِ من؛
تو برای من از هزار پیروزی گرامی‌تری،
و بر دلم از همه افتخاراتِ جهان خوش‌تری.

ای شکست، شکستِ من، ای خودشناسیِ من و تمرّدِ
من،

در پرتوِ توست که می‌دانم هنوز جوانم و سبکپای
و فریفته‌ی تاج‌های غارِ پژمرده نمی‌شوم.
در تو بود که به تنهایی دست پیدا کردم
و لذّتِ مطرود بودن را و تحقیر شدن را چشیدم.

ای شکست، شکستِ من، ای شمشیرِ رخشانِ من و
سپرِ من

در چشمانِ تو خوانده‌ام
که عزّت یافتن یعنی برده شدن،
و فهمیده شدن یعنی هم‌سطح شدن،
و به ادراک درآمدن یعنی به کمالِ خود رسیدن
و همچون میوه‌ای پخته بر زمین افتادن و خورده شدن.

ای شکست، شکستِ من، ای مونسِ بیباکِ من،
تو آوازهای مرا و فریادهای مرا و سکوت‌های مرا
خواهی شنید،
و جز تو هیچ کس با من از ضربانِ بال‌ها سخن نخواهد
گفت،
و از طغیانِ دریاها،
و از کوه‌هایی که شبانگاهان به کامِ شعله‌ها فرو
می‌روند،
و فقط تویی که از جانِ پُرشیب و سنگیِ من بالا
خواهی رفت.

ای شکست، شکستِ من، ای تهوّرِ زوال‌ناپذیرِ من،
تو و من با هم با توفانِ خواهیم خندید،
و با هم برای هرچه در ما می‌میرد گور خواهیم کند،
و با اراده در ساحتِ خورشیدِ خواهیم ایستاد،
و خطرآفرینِ خواهیم بود.

شب و دیوانه

«من همچون توام، ای شب، تاریک و برهنه؛ من بر
جادهٔ مشتعلی که بر فرازِ رؤیاهای بیداریِ من است ره
می‌سپارم، و هرگاه که پایم به زمین می‌خوردِ سلوط‌بُنی
تناور پدیدار می‌شود.»

«نه، تو همچون من نیستی، ای دیوانه، زیرا که تو
همچنان به پسِ پشت می‌نگری تا ببینی که جای پایت در
شن تا چه اندازه بزرگ است.»

«من همچون توام، ای شب، خاموش و عمیق؛ و در
دلِ تنهایی‌ام الاهی‌ای است در حالِ زادن؛ و در وجودِ آن
که زاده می‌شود بهشت به دوزخ پیوند می‌خورد.»

«نه، تو همچون من نیستی، ای دیوانه، زیرا که تو
همچنان در برابرِ درد می‌لرزی، و سرودِ هاویه در دلت
وحشت می‌اندازد.»

«من همچون توام، ای شب، سرکش و ترسناک؛ زیرا
که گوش‌های من از فریادهای مللِ منکوب و افسوس بر
دیوارِ فراموشِ پر است.»

«نه، تو همچون من نیستی، ای دیوانه، زیرا که تو
همچنان خُرده‌خویشتنِ خود را رفیقِ خویش می‌دانی، و با

خویشتنِ هیولا گونه خود رفیق نتوانی بود.»

«من همچون توام، ای شب، بی رحم و مهیب؛ زیرا که سینه‌ام به روشنای کشتی‌های شعله‌ور در دریا منور است، و لبانم از خونِ جنگجویانِ غلتیده به خاکِ فمناک.»
«نه، تو همچون من نیستی، ای دیوانه، زیرا که تو همچنان تمنای روحی همزاد در دل داری، و تو خود برای خویشنت قانون نشده‌ای.»

«من همچون توام، ای شب، خوش و خرم؛ زیرا آن مرد که در سایه من مقیم است اکنون از باده تازه مست است، و آن زن که در پی‌ام می‌آید شادمانه گناه به‌جا می‌آورد.»

«نه، تو همچون من نیستی، ای دیوانه، زیرا که جانِ تو در پیچه هفت لفاف پوشیده است و قلبت را در کف دست نگرفته‌ای.»

«من همچون توام، ای شب، پُرشکیب و شور؛ زیرا که در سینه‌ام هزار عاشقِ جان‌سپرده با کفن‌هایی از بوسه‌های پژمرده مدفون‌اند.»

«آری، ای دیوانه، آیا تو همچون منی؟ آیا تو همچون منی؟ آیا تو می‌توانی بر اسبِ توفان سوار شوی، و شمشیرِ

آذرخش را در دست بگیری؟»

«همچون توام، ای شب، همچون توام، پُرجبروت و جلال، و تختِ مرا بر روی تل‌هایی از خدایانِ برافتاده برآورده‌اند؛ و از برابرم نیز روزها می‌گذرند تا بر گوشهٔ جامهٔ من بوسه زنند بی آنکه به رویم بتوانند نگرست.»

«آیا تو همچون منی، ای کودکِ تیره‌ترین قلبِ من؟

آیا تو اندیشه‌های سرکشِ مرا می‌اندیشی و به زبانِ بیکرانِ من سخن می‌گویی؟»

«آری، ما برادرانِ همزادیم، ای شب؛ زیرا که تو از آفاق پرده برمی‌گیری و من از جانِ خود.»

چهره‌ها

من چهره‌ای دیده‌ام که هزار حالت داشت، و چهره‌ای که یک حالت داشت و بس، گویی آن را در قالبی ریخته باشند.

من چهره‌ای دیده‌ام که می‌توانستم در پسِ جلوهٔ تابناکش زشتیِ نهفته‌اش را ببینم، و چهره‌ای که بایست جلوه‌اش را برمی‌داشتم تا ببینم چه مایه زیباست.

من چهره‌ای سالخورده دیده‌ام که با خطوطِ هیچ و پوچِ پُرچین و شکن بود، و چهره‌ای صاف که همه چیز در آن حک شده بود.

من چهره‌ها را می‌شناسم، چون از خلالِ بافته‌ای که چشمم می‌تند می‌نگرم، و حقیقتِ نهفته را می‌بینم.

دریای اعظم

من و جانم به دریای بزرگ رفتیم تا تن به آب
بسپاریم. وقتی که به ساحل رسیدیم، گشتیم تا جای
پوشیده و خلوتی پیدا کنیم.

همچنان که می‌رفتیم، مردی را دیدیم که بر روی
سنگی خاکستری نشسته بود و از کیسه‌ای انگشت‌انگشت
نمک درمی‌آورد و در دریا می‌ریخت.

جانم گفت: «بدبین همین است. بیا از اینجا برویم.
اینجا نمی‌توانیم تن بشویم.»

به راه ادامه دادیم تا به شاخابه‌ای از دریا رسیدیم. در
آنجا مردی را دیدیم که بر سنگی سفید ایستاده بود، و
صندوقچه‌ای جواهرنشان در دست داشت که از آن قند
برمی‌داشت و در دریا می‌انداخت.

جانم گفت: «خوشبین هم همین است. او هم نباید تن
عریان ما را ببیند.»

همچنان به راه ادامه دادیم. در ساحل مردی را دیدیم
که ماهی‌هایی مرده از ماسه برمی‌گرفت و دلسوزانه به
آب برمی‌گرداند.

جانم گفت: «در پیش چشم این مرد هم نمی‌توانیم تن

به آب بزیم. او نیکوکارِ نیک‌نهاد است.»
او را هم پشتِ سر گذاشتیم.

سپس به جایی رسیدیم که مردی طرحِ سایهٔ خود را
به روی ماسه نقش می‌زد. امواجِ سهمگین می‌آمدند و
نقش را پاک می‌کردند. ولی او دوباره و چندباره به نقش
زدنِ طرح ادامه می‌داد.

جانم گفت: «او اهلِ عرفان است. به حالِ خودش
بگذاریم.»

و همچنان رفتیم، تا آنکه در خلیجِ کوچکِ آرامی
مردی را دیدیم که با کفِ دستِ کفِ سطحِ آب را
برمی‌داشت و در کاسه‌ای مرمرین می‌گذاشت.
جانم گفت: «او آرمان‌گراست، قطعاً نباید برهنگی تن
ما را ببیند.»

باز به راه ادامه دادیم. ناگهان صدایی شنیدیم که
نهییب می‌زد: «دریا همین است. دریای ژرف همین است.
دریای بیکرانِ سهمگین همین است.» و وقتی که به منبعِ
صدا رسیدیم، دیدیم مردی است که پشت به دریا کرده و
صدفی در گوش گذاشته است و به همهٔ آن گوش
می‌دهد.

جانم گفت: «بیا بگذریم. او واقع گراست، به آن کُلّ که نمی تواند درک کند پشت می کند و خود را به جزء مشغول می کند.»

پس، از او هم گذشتیم. و در جایی پُر از علفِ هرز و در میانِ صخره ها مردی بود که سرِ خود را در ماسه فرو کرده بود. من به جانم گفتم: «می توانیم اینجا تن بشویم، چون او نمی تواند ما را ببیند.»

جانم گفت: «نه، چون این از همه وحشتناک تر است. این خشکه مقدّس است.»

سپس غمِ بزرگی بر چهره و صدای جانم نشست. گفت: «بیا از اینجا برویم، زیرا جای خلوت و پوشیده ای نیست که ما بتوانیم تن به آب بسپاریم. من خوش ندارم که این بادِ گیسوی زرین مرا پریشان کند، یا سینه سپید مرا در این هوا عریان کند، یا بگذارم که نورِ برهنگی مقدّسم را برملا سازد.»

پس در جستجوی دریای اعظم از آن دریا رو برتافتیم.

مصلوب

به مردم نهیب زدم: «می خواهم مصلوب شوم!»
آنان گفتند: «چرا باید خونِ تو به گردنِ ما بیفتد؟»
پاسخ دادم: «جز با مصلوب کردنِ دیوانه چگونه
می خواهید به رفعت دست پیدا کنید؟»
آنان پذیرفتند و من مصلوب شدم. و مصلوب شدن
مرا تسکین داد.

هنگامی که میانِ زمین و آسمان آویخته بودم آنان سر
بلند کردند تا مرا ببینند. آنان رفعت پیدا کرده بودند، زیرا
پیش از آن هیچ گاه سر بلند نکرده بودند.
همچنان که ایستاده بودند و رو سوی بالا به من نگاه
می کردند، یکی بانگ برآورد: «تو می خواهی کفّارهٔ چه
چیزی را بدهی؟»
دیگری نعره زد: «در راهِ چه چیزی خود را فدا
کرده ای؟»

شخصِ سومی هم گفت: «آیا گمان می کنی که با
پرداختنِ چنین بهایی افتخارِ جهانی نصیبِ خود می کنی؟»
سپس شخصِ چهارمی گفت: «بنگرید، چگونه لبخند
می زند! آیا چنین دردی به ازای بخشایش تواند بود؟»

من به همه آنان پاسخ دادم و گفتم:
«فقط به یاد بیاورید که من لبخند زدم. من نه کفاره
چیزی می‌دهم — نه خود را فدا می‌کنم — نه در پی
افتخارم؛ نه چیزی برای بخشایش دارم. من تشنه بودم —
و از شما درخواست کردم که خونم را به من بدهید تا
بنوشم. زیرا که تشنگی دیوانه را جز خونِ او چه چیز
می‌تواند فرو بنشانند؟ من لال بودم — و از شما به جای
دهانِ جراحت خواستم. من زندانی روزها و شب‌های شما
بودم — و به روزها و شب‌هایی بزرگ‌تر دَری می‌جُستم.
و اکنون من می‌روم — همچنان که دیگر مصلوبان
پیش از من رفته‌اند. و گمان مبرید که ما از مصلوب شدن
به ستوه می‌آییم. زیرا که ما را باید مردمانی بزرگ‌تر و
بزرگ‌تر، میان زمین‌هایی عظیم‌تر و آسمان‌هایی عظیم‌تر،
مصلوب کنند.»

ستاره‌شناس

من و دوستم نابینایی را دیدیم که در سایهٔ معبد تنها
نشسته بود. دوست من گفت: «ببین، این داناترین شخص
در دیار ماست.»

من از دوستم جدا شدم و نزد نابینا رفتم و به او سلام
کردم. بعد با هم گفتگو کردیم.
کمی بعد گفتم: «عذر می‌خواهم که می‌پرسم، شما از
کی نابینا هستید؟»

پاسخ داد: «من نابینای مادرزادم.»
گفتم: «در حکمت از کدام مسلک پیروی می‌کنید؟»
گفت: «من ستاره‌شناسم.»
سپس دستش را بر سینه گذاشت و گفت: «من همهٔ
این خورشیدها و ماه‌ها و ستاره‌ها را رصد می‌کنم.»

حسرتِ بزرگ

من اینجا میان برادرَم کوه و خواهرَم دریا نشسته‌ام.
ما سه تن در تنهایی یکی هستیم، و آن مهر که ما را
به هم می‌پیوندد ژرف و نیرومند و شگفت است. سهل
است، که از ژرفای خواهرَم ژرف‌تر، از نیرومندیِ برادرَم
نیرومندتر و از شگفتیِ جنونم شگفت‌تر است.

از آن زمان که نخستین سپیده‌دمِ خاکستری ما را بر
همدیگر نمودار ساخت ابد‌الآبادها می‌گذرد؛ و اگرچه
شاهدِ تولّد و کمال و مرگِ جهان‌هایی بسیار بوده‌ایم،
همچنان پرشور و جوانیم.

ما جوانیم و پرشور و با این همه نه مونس داریم و نه
کسی به دیدارِ ما می‌آید، و با آنکه به نیم‌معانقهٔ ممتدی
همدیگر را به بر گرفته‌ایم، آسوده‌دل نیستیم. و در میلِ
سرکوفته و شورِ آزادنشده کدام آسودگی است؟ آن
خدای شعله‌ناک کی خواهد آمد تا بسترِ خواهرَم را گرم
کند؟ و آن کدام سیلابِ مادینه‌ای است که آتشِ برادرَم را
خواهد نشاند؟ و آن زنی که بر دلم فرمانروایی خواهد کرد
کیست؟

در سکونِ شبِ خواهرَم در خوابِ نام‌ناشناختهٔ آن

خدای آتشین را زمزمه می‌کند، و برادرم از دوردست آن
الاهةٔ سرد و بی‌عاطفه را فرامی‌خواند. اما من نمی‌دانم که
در خواب که را ندا می‌دهم.

★ ★ ★

من اینجا میانِ برادرم کوه و خواهرم دریا نشسته‌ام.
ما سه تن در تنهایی یکی هستیم، و آن مهر که ما را به هم
می‌پیوندد ژرف و نیرومند و شگفت است.

چنین گفت برگچهٔ علف

برگچهٔ علف به برگِ پاییزی گفت: «وقتی که می‌افتی
چه سر و صدایی به راه می‌اندازی! تو همهٔ رؤیاهای
زمستانی مرا آشفته می‌کنی.»

برگ برافروخته شد و گفت: «ای سفله‌زادهٔ
فرودست‌نشین! این ناهمسازِ بیگانه با آواز! تو که در
هوای بالا زندگی نمی‌کنی نمی‌توانی صدای آواز را
تشخیص بدهی.»

سپس برگِ پاییزی بر زمین یله شد و به خواب
رفت. و هنگامی که بهار از راه رسید باز بیدار شد — و
خود برگچهٔ علف بود.

چون پاییز فرا رسید و خوابِ زمستانی بر او سنگینی
کرد و در هوا از همه سو برگ‌ها بر روی او می‌ریخت، زیرِ
لب با خود گفت: «آه از دستِ این برگ‌های پاییزی! چه
سر و صدایی به راه می‌اندازند! آنها همهٔ رؤیاهای
زمستانی مرا آشفته می‌کنند.»

چشم

چشم روزی گفت: «من در پس این دره‌ها کوهی
می‌بینم پوشیده از مهی آبی‌فام. آیا این زیبا نیست؟»
گوش توجه کرد، و پس از دمی تیز شدن گفت: «پس
کوه کجاست؟ من صدایش را نمی‌شنوم.»
سپس دست به سخن درآمد و گفت: «من بی‌پرده
سعی می‌کنم که کوه را حس یا لمس کنم، من کوهی پیدا
نمی‌کنم.»
بینی گفت: «کوهی در کار نیست، من بویش را
احساس نمی‌کنم.»
آنگاه چشم به سوی دیگر رو کرد، و همه درباره
توهم عجیب چشم سرگرم گفتگو شدند. گفتند: «این چشم
لابد چیزیش شده است.»

دل‌انگیز نجواکنان سخن می‌گفتند. و بودند کسانی که
نگاهی آمیخته به رشک به ما می‌کردند، چون اندوه
چیزی گرامی بود و من به اندوه مفتخر بودم.

اما همچنان که سایر کائنات زنده می‌میرند، اندوه من
مُرد، و من بی‌کس افتاده‌ام تا غرقه افکار و تأمل باشم.
اکنون که سخن می‌گویم کلماتم بر گوشم سنگین
می‌آیند.

و چون آواز می‌خوانم همسایگانم نمی‌آیند که گوش
بسپارند.

و آنگاه که در خیابان‌ها می‌گردم هیچ کس به من
نگاه نمی‌کند.

فقط در خواب صداهایی می‌شنوم که از سرِ ترحم
می‌گویند: «بنگرید، اینجا مردی خفته است که اندوهش
مُرده است.»

و آنگاه که شادی ام تولّد یافت

و آنگاه که شادی ام تولّد یافت، او را به بر گرفتم و
بر بامِ خانه ایستادم و بانگ زدم: «ای همسایگانِ من،
بیایید، بیایید و ببینید، که امروز مرا شادی به دنیا آمده
است. بیایید و این موجودِ شادی بخش را که در آفتاب
می خندد نظاره کنید.»

اما هیچ یک از همسایگانم نیامدند تا نگاهی به
شادی ام بیندازند. و من سخت متحیر ماندم.

تا هفت ماه روزی نبود که از فرازِ بامِ خانه شادی ام
را جارِ نزّم — با این همه هیچ کس به من توجّه نکرد. و
من و شادی ام تنها ماندیم، نه کسی از ما می پرسید و نه
کسی به دیدارِ ما می آمد. پس شادی ام پریده رنگ و
ملول شد، زیرا جز دلِ من هیچ دلی مفتونِ دلربایی او نشد
و هیچ لبِ دیگری بر لبِ او بوسه نزد.
آنگاه شادی ام از دردِ تنهایی مُرد.

و اکنون من شادیِ مرده خود را فقط از راهِ یادآوری
اندوهِ مرده خود به یاد می آورم. ولی خاطره خودِ برگِ
پاییزی است که دمی در باد نجوا می کند و آنگاه تا ابد
خاموش می شود.

«جهانِ کامل»

ای خدای جان‌های گمگشته، ای تو که خود میانِ
خدایان گمگشته‌ای، به من گوش فرا ده:

ای سرنوشتِ مشفق که ما ارواحِ دیوانه سرگشته را
می‌پایی، به من گوش فرا ده:

من در میانِ قومی عینِ کمالِ زندگی می‌کنم، من که
در غایتِ نقصانم.

من، همین آشوبِ بشرزاد، سحابِ عناصرِ درهم، در
میانِ عوالمی تامّ و تمام می‌گردم — در میانِ مردمانی با
شرایعی کامل و نظام‌هایی ناب، با اندیشه‌هایی متناسب
با هم، و رؤیاهایی آراسته به نظم، و تصوّراتی مدوّن و
ثبت شده.

خداوندا، اجرِ حسنات و گناهِ سیئاتِ اینان را میزان
است، و حتی آن امورِ بی‌شمارِ ایشان که در تاریک و
روشنِ میانِ اجر و گناه جای دارد در ثبت و در شمار آمده
است.

اینجا روزها و شب‌ها به فصولِ رفتار تقسیم می‌شود
و تابعِ قواعدِ دقیق و عاری از خطاست.

از آن جمله است خوردن، آشامیدن، خوابیدن،

برهنگی تن را پوشانیدن، و سپس در فرصت مناسب
ملال گرفتن.

کار کردن، بازی کردن، آواز خواندن، رقص کردن، و
چون وقتش فرا رسد آسودن.

این سان اندیشیدن، این مایه احساس کردن، و سپس
وقتی که ستاره‌ای منظورِ نظر از آن سوی افق برمی‌شود
از اندیشیدن و احساس کردن باز ایستادن.

با لبخند از همسایه دزدیدن، با حرکت ظریف دست
مکرمت‌ها عطا کردن، سنجیده ستایش کردن، هشیارانه
سرزنش کردن، با کلمه‌ای یکی جان را تباه کردن، با دمی
تنی را سوزاندن، و سپس با پایان یافتن کارِ روزانه
دست‌ها را شستن.

به شیوه دیرینه مهر ورزیدن، بر روشِ معهود به
بهترین خویشتن خود انبساطِ خاطر بخشیدن، به طرز
شایسته خدایان را پرستش کردن، زیرکانه شیاطین را
فریفتن — و آنگاه این همه را از یاد بردن، چنان که گویی
حافظه از بین رفته است.

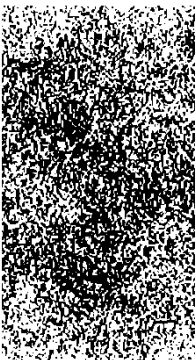
بر پایه دلیل تصوّر کردن، با ملاحظه تأمل کردن، به
لطف خوش بودن، با بزرگواری رنج بردن — و آنگاه جام

را تهی کردن، بدان امید که فردا آن را پُر کند.
خداوندا، همهٔ این امور با عاقبت اندیشی نطفه
می‌بندند، از سرِ عزم متولّد می‌شوند، با دقّت پرورش
می‌یابند، بر اساسِ قوانین اداره می‌شوند، به راهنمایی عقل
هدایت می‌شوند، و آنگاه به مسلخ برده و بنا به آیینی
مقررّ به خاک سپرده می‌شوند. و حتی گورهای خاموش
آنها که در جانِ آدمیان نهفته است نشان و شماره دارد.
جهانِ کاملی است این، جهانی است در منتهای کمال و
در غایتِ شگفتی، پخته‌ترین میوه در باغِ خداوند است، و
نغزترین اندیشهٔ هستی است.

اما، خداوندا، چرا من باید اینجا باشم، من که تخمِ
نارسِ خواهشِ سرکوفته‌ام، توفانِ دیوانه‌ای که نه به شرق
رو می‌نهد نه به غرب، گدازه‌ای سرگردان از اختری
سوخته؟

من چرا اینجا هستم، ای خدای جان‌های گمگشته، ای
تو که خود میانِ خدایان گم گشته‌ای؟

سید کا م



تو پیشگامِ خویشتنِ خود هستی، و آن برج‌ها که
برآورده‌ای جز شالوده‌ی خویشتنِ سترگِ تو نیست. همان
خویشتن هم شالوده خواهد بود.

من نیز پیشگامِ خویشتنِ خود هستم، زیرا آن سایه
ممتد که به هنگامِ طلوعِ آفتاب در پیشِ من گسترده
می‌شود در نیمروز در زیرِ پایم جمع می‌شود. در عینِ حال،
طلوعِ دیگری سایه‌ای دیگر در پیشِ من پدیدار خواهد
کرد، و آن نیز در نیمروزی دیگر جمع خواهد شد.

ما همیشه پیشگامانِ خویشتنِ خود بوده‌ایم، تا ابد نیز
چنان خواهیم بود. و هر آنچه جمع کرده‌ایم و جمع خواهیم
کرد هیچ نیست مگر بذرهایی برای کشتزارهایی هنوز
شخم‌نازده. ما خود کشتزارانیم و خود مردانِ شخم‌زن،
جمع‌کنندگان و جمع‌شدگان.

آنگاه که تو خواهشی سرگشته در مه بودی، من نیز
آنجا بودم، خواهشی سرگشته. سپس ما به جستجوی
یکدیگر برآمدیم، و از دلِ اشتیاقِ ما رؤیاها متولد شد. و
رؤیاها زمان بود بی‌آغاز و بی‌پایان، و رؤیاها فضای
بیکران بود.

و آنگاه که تو واژه‌ای خاموش بر لب‌های لرزانِ

زندگی بودی، من نیز آنجا بودم، واژه خاموش دیگری.
سپس زندگی ما را بر زبان آورد و ما در طی سال‌ها
پُر تپش از خاطراتِ دیروز و شوقِ فردا آمدیم، زیرا که
دیروز مرگِ منکوب بود و فردا تولّدِ مطلوب.

و اکنون ما در دستانِ خداییم. تو در دستِ راستِ او
یکی خورشید هستی و من در دستِ چپِ او یکی زمین.
اما توی پرتوافکن از منِ پرتوگیر بهتر نیستی.

و ما، خورشید و زمین، چیزی نیستیم مگر آغازِ
خورشیدی عظیم‌تر و زمینی عظیم‌تر. و ما همیشه آغاز
خواهیم بود.

تو ای بیگانهٔ عابر از درِ باغِ من، تو پیشگامِ خویشتنِ
خود هستی.

من نیز پیشگامِ خویشتنِ خود هستم، اگرچه در سایهٔ
درختانِ خود نشسته‌ام و بی حرکت می‌نمایم.

ابله

زمانی از بیابان به شهرِ بزرگِ شازیه مردی آمد که خیالباف بود، و جز جامه و عصای خود چیزی نداشت.

همچنان که در خیابان‌ها می‌گشت هیبت گرفته و شگفت‌زده به معابد و برج‌ها و کاخ‌ها خیره می‌شد، زیرا شهرِ شازیه در غایتِ زیبایی بود. و او بارها با رهگذران سخن گفت و از آنان دربارهٔ شهرشان پرسید — ولی نه آنان زبانِ او را فهمیدند، نه او زبانِ آنان را.

هنگامِ نیمروز در برابرِ مهمانسرای بزرگی ایستاد. مهمانسرا از سنگِ زردرنگ ساخته شده بود، و مردم آزادانه به آن داخل یا از آن خارج می‌شدند.

با خود گفت: «لایبِ عبادتگاهی است»، و خود نیز داخل شد. و چه قدر شگفت‌زده شد وقتی که خود را در تالاری بس مجلل دید و خیلِ مهمانان از مرد و زن گردِ بر گردِ چندین و چند میز نشسته بودند. آنان می‌خوردند و می‌نوشیدند و به نوازندگان گوش می‌دادند.

خیالباف گفت: «نه، این عبادت نیست. باید ضیافتی باشد که شهریار در بزرگداشتِ مناسبتی بزرگ برای مردم برپا کرده است.»

همان دم، مردی نزدیکِ او رفت که او گمان می‌کرد
بردهٔ شهریار است، و از او دعوت کرد که بنشیند. و از او
با گوشت و شراب و فاخرترین شیرینی پذیرایی شد.
خیالبا ف چون سیر شد، برخاست تا برود. بر درِ
مهمانسرا مردِ تنومندی در جامه‌ای بسیار آراسته او را
نگه داشت.

خیالبا ف در دل گفت: «یقیناً این خودِ شهریار است»،
پس برای او تعظیم و از او سپاسگزاری کرد.

سپس مردِ تنومند به زبانِ مردمِ شهر گفت:
«قربان، شما صورت حسابِ ناهارتان را نپرداخته‌اید.»
و خیالبا ف نفهمید، و باز صمیانه از او تشکر کرد. پس
مردِ تنومند در خیالبا ف تأمل کرد و از نزدیک در او
نگریست. دید که غریبه‌ای است در جامه‌ای محقر، که در
واقع پولی ندارد که بخواهد برای غذا بپردازد. مردِ تنومند
دست زد و کسانی را صدا کرد — و چهار تن از پاسبانانِ
شهر آمدند. آنان به سخنِ مردِ تنومند گوش دادند. سپس
خیالبا ف را با خود بردند، و دو تن از هر طرف او را در
میان گرفته بودند. خیالبا ف متوجهِ لباس و رفتارِ رسمیِ
آنان شد و خرسند به آنان نگاه کرد. گفت: «اینان از

بزرگانِ قوم اند.»

آنان با هم رفتند تا به عمارتِ دادگستری رسیدند و داخل شدند.

خیالبااف در برابرِ خودِ مردی محترم دید با ریشی بلند و جامه‌ای باشکوه، که بر مسند نشسته بود. پنداشت که پادشاه است. و شادمان شد که او را به پیشگاهِ وی آورده‌اند.

پاسبانان موضوعِ اتهامِ خیالبااف را به قاضی، که همان مردِ محترم باشد، گزارش دادند؛ او هم دو وکیل مدافع تعیین کرد، یکی برای طرحِ اتهام و دیگری برای دفاع از مردِ بیگانه.

دو وکیل برخاستند، یکی پس از دیگری، و هریک دلایلِ خود را اظهار کردند. خیالبااف تصوّر کرد آنچه به گوشش می‌رسد سخنانی است از بابِ خوشامدگویی، پس به پاسِ هرآنچه در حقّ او به جا آورده بودند دلِ او سرشار از حسّ حق‌شناسی نسبت به پادشاه و شهریار شد. آنگاه برای خیالبااف حکم صادر شد که لوحی بر گردن او بیاویزند و جُرْمِ او را بر روی آن بنویسند، و او را سوار بر اسبی بی زین و یراق در شهر بگردانند و

پیشاپیش او شیپورچی و نقاره‌چی حرکت کنند. و حُکم
در دَم اجرا شد.

چون خیالباف را، با شیپورچی و نقاره‌چی در پیش،
سوار بر اسبِ برهنه در شهر گردانند، ساکنانِ شهر به
شنیدنِ سر و صدا دوان‌دوان خود را رساندند، و وقتی که
او را دیدند همه به خنده افتادند، و کودکانِ دسته‌دسته و
خیابان به خیابان در پی او دویدند.

دلِ خیالباف پرشور و شغف بود، و چشمانش با نگاه
به آنان برق می‌زد. زیرا به نظرِ او لوحِ نشانِ انعام
ملوکانه و راهپیماییِ جمعیت به افتخارِ او بوده است.

از روی اسب، میانِ انبوهِ خلائق مردی را دید که
همچون خودِ او از بیابان آمده بود، و دلش مالا مال از
شادی شد، پس به بانگِ بلند به او نهیب زد: «دوستِ
من! دوستِ من! ما کجا هستیم؟ کدام شهرِ آرزوهای دل
است این؟ چه قومِ مهمان‌نوازِ گشاده‌دستی هستند اینان؟ —
مهمانِ رهگذر را به ضیافت در کاخ‌های خود دعوت
می‌کنند، و شهریارانشان در رکابِ او می‌روند، و
پادشاهشان بر سینه‌اش حمایل می‌بندد و درهای مهمان‌نوازیِ
شهری نازل شده از آسمان به روی او می‌گشاید.»

و دیگری که او هم از بیابان آمده بود پاسخ نداد.
فقط لبخند زد و قدری سر تکان داد. و جمعیت به راه خود
ادامه داد.

و خیالبا ف سر را بالا گرفته بود و چشمانش از فیض
برق سرشار بود.

مهر

گویند که شغال و موش کور
از همان جوئ آب می نوشند
که شیر از آن می نوشد.

نیز گویند که عقاب و کرکس
همان لاشه واحد را به منقار می کاوند،
و در حضور شیء مرده
در صلح و صفا با یکدیگرند.

آه ای مهر، که دست پرمهابت
بر تمناهای من مهار زده است،
و گرسنگی و تشنگی ام را
تا به بزرگی و سرافرازی رفعت داده است،
روا مدار که آنچه در من قوی و پایدار است
از نانی بخورد و از شرابی بنوشد
که خویشان ضعیف ترم را وسوسه می کند.
بگذار از گرسنگی به کام مرگ روم،
بگذار از تشنگی دلم تفتیده شود،

بگذار بمیرم و هلاک شوم،
زان پیش که دست دراز کنم
سوی جامی که تو پُر نکرده‌ای،
یا سوی کاسه‌ای که تو متبرّک نداشته‌ای.

پادشاه گوشه نشین

به من خبر رسید که در بیشه‌ای میان کوه‌ها و در تنهایی مرد جوانی زندگی می‌کند که روزگاری پادشاه کشوری پهناور در آن سوی نهرین بوده است. نیز نقل کرده‌اند که او، بنا به اراده خود، از تاج و تخت خود دست کشیده و سرزمین افتخارات خود را رها کرده و آمده است که در صحرا سُکنا کند.

به خود گفتم: «می‌خواهم به جستجوی این مرد بروم، و از راز دل او آگاه شوم؛ زیرا آن که از پادشاهی چشم‌پوشی می‌کند باید خود از پادشاهی بزرگ‌تر باشد.» همان روز به بیشه محل اقامت او رفتم. دیدم که به زیر درخت سرو سفیدی نشسته و در دستش پاره خیزرانی است که انگار عصای شاهی است. من چنان که در خور شاهان است به او درود گفتم.

او سوی من رو گرداند و با ملایمت گفت: «تو در این بیشه آرام چه می‌جویی؟ آیا میان سایه‌سار سبز در پی خویشتی گمشده هستی، یا آنکه در غروب غم‌روای بازگشت به خانه در سر داری؟»

پاسخ دادم: «من فقط به جستجوی شما آمده‌ام — زیرا

که مشتاقم بدانم چه چیز موجب شده است که از پادشاهی دست بردارید و به پیشه بیاید.»

گفت: «داستان من مختصر مفید است، زیرا که ترکیدنِ حبابِ ناگهانی بود. اتفاق چنین بود: روزی کنارِ پنجره در کاخ خود نشسته بودم، وزیر من با وزیرِ مختارِ سرزمینی بیگانه در باغ قدم می‌زد. همچنان که به پنجره من نزدیک می‌شدند، وزیر درباره خود دادِ سخن می‌داد و می‌گفت: 'من مثلِ پادشاهم؛ من عطشِ باده ناب دارم و برای همه گونه بازیِ حوادثِ بیتیابی می‌کنم. و همچون ولینعمتم پادشاه خلق و خویی تند دارم.' بعد وزیر من و وزیرِ مختار لابه لای درختان گم شدند. اما چند دقیقه بعد برگشتند، و این بار وزیر درباره من سخن می‌گفت: 'ولینعمتم پادشاه مثلِ من تیراندازِ بسیار قابلی است؛ و باز مثلِ من عاشقِ موسیقی است و سه بار در روز استحمام می‌کند.'»

دمی بعد افزود: «شامگاهِ همان روز یکتاپیرهن کاخ خود را ترک کردم، چون دیگر نمی‌خواستم فرمانروای کسانی باشم که رذایلِ مرا به گردن می‌گیرند و فضایلِ خود را به من نسبت می‌دهند.»

گفتم: «به راستی که داستانِ شگفت و غریبی است.»
و او گفت: «نه، دوستِ من، تو بر درِ سکوتِ من
زدی و جز اندکی به دست نیاوردی. زیرا کیست که
پادشاهی را به بیشه‌ای که در آن فصولِ بی‌وقفه به تَرَنَم و
رقص درمی‌آیند معاوضه نکند؟ بسیاری کسانى که
مُلکِ خود را به کمتر از انزوا و شیرینیِ اُنس با تنهایی
داده‌اند. بی‌شمارند عقابانی که از سپهرِ برین فروشدند تا با
موشانِ کور زندگی کنند بدان امید که از رازهای خاک
باخبر شوند. هستند کسانى که از مُلکِ رؤیاها چشم‌پوشی
می‌کنند تا مبادا برکنار از بی‌رؤیاماندگان جلوه کنند. و نیز
کسانى که از مُلکِ برهنگی روی برمی‌تابند و جانِ خود را
می‌پوشانند تا دیگران از دیدنِ حقیقتِ عریان و زیبایى
بی‌پرده شرمنده نباشند. و از همه اینان بزرگ‌تر کسی است
که از مُلکِ اندوه چشم می‌پوشد تا مفتخر و مغرور جلوه
نکند.»

آنگاه برخاست و بر چوبدستِ خود تکیه داد و گفت:
«اکنون به شهرِ بزرگ برو و پای دروازه آن بنشین و در
همه کسانى که داخل و خارج می‌شوند بنگر. و دقت کن که
بازیشناسی آن را که مادرزاد پادشاه است، اما مُلک

ندارد؛ و آن را که اگرچه به تن تحت فرمان است به
روح فرمانرواست — هرچند نه او این را می‌داند نه
فرمانبردارانش؛ و نیز آن را که اگرچه فرمانروا می‌نماید
در حقیقت بردهٔ بزدگانِ خویش است.»

پس از آنکه این نکات را گفت به من لبخند زد، و بر
لبانش روشنای هزار سپیده‌دم بود. سپس برگشت و راه
خود را در دلِ بیشه در پیش گرفت.

من نیز به شهر بازگشتم، و پای دروازهٔ آن نشستم تا
چنان که او گفته بود در رهگذران بنگرم. از آن روز تا
کنون بی‌شمار بودند پادشاهانی که سایه‌شان از روی من
گذشت و اندک بودند فرمانبردارانی که سایهٔ من از روی
آنان گذشت.

دختر شیر

چهار برده ایستاده بودند و ملکه پیری را باد می زدند که بر تخت خود به خواب رفته بود. در دامن ملکه گربه ای لم داده بود که خرخر می کرد و بی حال به بردگان نگاه می کرد.

اولین برده به سخن درآمد و گفت: «این عجوزه در خواب چه زشت است. ببینید لب هایش پایین افتاده؛ و چنان نفس می کشد که انگار شیطان گلایش را گرفته است.»

پس گربه خرخرکنان گفت: «زشتی او در خواب نیمی از زشتی بردگی تو در بیداری نیست.»

برده دوم هم گفت: «انتظار می رفت خواب به جای آنکه چین و چروک های صورتش را نمایان تر کند ظاهر آنها را مقبول تر کند. لابد خواب وحشتناکی می بیند.» و گربه خرخر کرد: «بهتر است تو هم بخوابی و خواب آزادی ات را ببینی.»

برده سوم گفت: «شاید خواب خیال کسانی را می بیند که به مسلخ فرستاده است.»

و گربه خرخر کرد: آری، خواب خیال اسلاف و اخلاف تو

را می‌بیند.»

بردهٔ چهارم گفت: «سخن گفتن دربارهٔ او بسیار هم خوب است، اما این کار از زحمَتِ ایستادن و باد زدنِ من هیچ کم نمی‌کند.»

و گربه خُرخر کرد: «تا ابد الّا باد کارِ تو باد زدن خواهد بود؛ چون همچنان که در روی زمین است در آسمان نیز برقرار خواهد بود.»

در آن لحظه ملکهٔ پیر در خواب سر تکان داد، و تاجش بر زمین افتاد.

یکی از برده‌ها گفت: «این شگون ندارد.»
و گربه خُرخر کرد: «آنچه کسان را بدشگون است کسانِ دیگر را شگون دارد.»

و بردهٔ دوم گفت: «اگر بیدار شود و ببیند که تاجش بر زمین افتاده، چه خواهد شد؟ بی‌تردید سر از تنِ ما جدا خواهد کرد.»

و گربه خُرخر کرد: «از بدو تولّدتان سر از تنتان جدا کرده است و شما نمی‌دانید.»

و بردهٔ سوم گفت: «آری، ما را گردن خواهد زد و آن را به حسابِ قربانی کردن برای خدایان خواهد گذاشت.»

و گربه خُر خُر کرد: «فقط ضعفا در پیشگاهِ خدایان قربانی می‌شوند.»

بردهٔ چهارم دیگران را ساکت کرد و نرم و آهسته تاج را از زمین برداشت و، بی آنکه ملکهٔ پیر را بیدار کند، آن را بر سرش گذاشت.

و گربه خُر خُر کرد: «فقط برده است که تاجِ برافتاده را به سرِ جایش برمی‌گرداند.»

دمی بعد ملکهٔ پیر بیدار شد، به دور و بر نگاه کرد و خمیازه کشید. سپس گفت: «گمان کنم خواب می‌دیدم، دیدم عقربی بر گردِ تنهٔ درختِ بلوطِ کهنسالی در تعقیبِ چهار کرمِ پروانه است. خوابِ خوبی نیست.»

آنگاه چشمانش را بست و دوباره به خواب رفت. او خرناسه می‌کشید، و چهار برده به باد زدنِ او ادامه دادند. و گربه خُر خُر کرد: «ادامه دهید، به باد زدنِ ادامه دهید ای ابلهان. شما فقط آتشی را باد می‌زنید که به جانتان می‌افتد.»

بیداد

ماده‌اژدهایی که نگهبانِ هفت غارِ کنارِ دریاست
چنین آواز می‌خواند:

«جفتِ من سوار بر خیزاب‌ها خواهد آمد. غرّش
رعد‌آسایش زمین را آکنده از وحشت خواهد کرد، و
شعله‌های برآمده از مُخَرِئِش آسمان را آتشین خواهد
کرد. در خسوفِ ماه به عقدِ هم درخواهیم آمد، و در
کسوفِ خورشید من گئورگیوسِ مقدّسی خواهم زاد، که
مرا خواهد کُشت.»

ماده‌اژدهایی که نگهبانِ هفت غارِ کنارِ دریاست
چنین آواز می‌خواند.

قدّیس

در جوانی یک بار به دیدارِ قدّیسی در باغِ آرامِ او در آن سوی تپه‌ها رفتم؛ و در حالی که دربارهٔ ماهیّتِ فضیلت با هم سخن می‌گفتم راهزنی لنگان و بی‌جان از پشته بالا آمد. وقتی که به باغ رسید در برابرِ قدّیس زانو زد و گفت: «ای قدّیس، می‌خواهم آسوده شوم! بارِ گناهام بر من سنگینی می‌کند.»

قدّیس پاسخ داد: «بارِ گناهانِ من نیز بر من سنگینی می‌کند.»

راهزن گفت: «اما من دزد و غارتگرم.»

قدّیس پاسخ داد: «من هم دزد و غارتگرم.»

راهزن گفت: «ولی من قاتلم، و خونِ بسیاری کسان به گردنِ من است.»

قدّیس پاسخ داد: «من نیز قاتلم، و خونِ بسیاری کسان به گردنِ من است.»

راهزن گفت: «من جنایت‌های بی‌شماری مرتکب شده‌ام.»

قدّیس پاسخ داد: «من هم جنایت‌های بی‌حدّ و حصری مرتکب شده‌ام.»

آنگاه راهزن بر پا ایستاد و در قدّیس خیره
نگریست، و در چشمانش نگاهِ غریبی بود. و وقتی که از نزدِ
ما رفت جَسْت‌زنان از تپه پایین رفت.
من به قدّیس رو کردم و گفتم: «برای چه به خود
جنایت‌هایی نسبت دادید که مرتکب نشده‌اید؟ مگر
نمی‌بینید که این مرد رفت و دیگر به شما اعتقاد ندارد؟»
قدّیس جواب داد: «این درست که دیگر به من اعتقاد
ندارد. اما او بسیار آسوده از اینجا رفت.»
همان دم صدای راهزن را شنیدیم که در دوردست
آواز می‌خواند، و پژواکِ آواز او دره را از خوشی سرشار
می‌کرد.

توانگر

در گشت و گذارِ خود زمانی در جزیره‌ای هیولایی
دیدم که سرِ انسان داشت و سُم‌هایی از آهن، و بی‌وقفه از
زمین می‌خورد و از دریا می‌نوشید. من مدّتی مدید او را
نظاره کردم. آنگاه به او نزدیک شدم و گفتم: «مگر تو
هرگز اشباع نمی‌شوی؛ آیا گرسنگی‌ات هیچ‌گاه به سیری و
تشنگی‌ات هرگز به سیراب شدن ختم نمی‌شود؟»
و او پاسخ داد و گفت: «چرا، من اشباع شده‌ام، لا بل،
از خوردن و نوشیدن خسته‌ام؛ اما بیم دارم که فردا زمینی
در کار نباشد که از آن بخورم و دریایی که از آن بنوشم.»

خویشتن اعظم

ماجرای چنین بود. پس از مراسم تاج‌گذاری نُفسیبِغْل، پادشاه بیلوس، او به اتاق خواب خود — همان که سه جادوگر گوشه‌نشین کوه برای او ساخته بودند — رفت. تاج را از سر برداشت و جامه شاهانه خود را از تن درآورد، و در میان اتاق ایستاد و درباره خود، که دیگر فرمانروای قدرقدرت بیلوس شده بود، اندیشید. ناگهان برگشت؛ و مرد برهنه‌ای را دید که از آینه سیمینی که مادرش به او داده بود بیرون می‌آمد. پادشاه از جا پرید، و بر سر مرد فریاد زد: «چه می‌خواهی؟»

مرد برهنه پاسخ داد: «هیچ، فقط همین: چرا تو را پادشاه اختیار کرده‌اند؟»

پادشاه پاسخ داد: «برای اینکه در این سرزمین من والاترینم.»

پس مرد برهنه گفت: «اگر تو والاترین بودی، پادشاه نمی‌بودی.»

و پادشاه گفت: «به این علت دیهم شاهی به سرم گذاشته‌اند که در این سرزمین از همه قدرتمندترم.»

و مردِ برهنه گفت: «اگر قدرتمندتر بودی، پادشاه
نمی بودی.»

آنگاه پادشاه گفت: «به این سبب مرا پادشاه
برگزیده اند که من داناترینم.»

و مردِ برهنه گفت: «اگر داناتر بودی پادشاهی را بر
خود روا نمی داشتی.»

آنگاه پادشاه بر زمین افتاد و به تلخی گریست.
مردِ برهنه از بالا به او نگاه انداخت. سپس تاج را
برداشت و آن را با مهربانی بر سرِ خم کرده پادشاه نهاد.
بعد مردِ برهنه، همچنان که نگاه های مهرآمیز به
پادشاه می کرد، به درونِ آینه رفت.
و پادشاه برخاست، و بی درنگ در آینه نگاه کرد. و
جز خود را ندید تاج بر سر.

جنگ و ملت‌های کوچک

زمانی، برفرازِ چراگاهی، که در آن گوسفندی و بره‌ای می‌چریدند، عقابی چرخ می‌زد و از آن بالا گرسنه به بره نگاه می‌کرد. همچنان که در صددِ پایین آمدن و ربودنِ طعمهٔ خود بود، عقابِ دیگری پیدا شد و بر بالای گوسفند و آهوبره‌اش با همان انگیزهٔ گرسنگی بال‌بال زد. سپس دو رقیب به جنگ برخاستند و آسمان را از سر و صدای بی‌امانِ خود پُر کردند.

گوسفند به بالا نگاه کرد و سخت شگفت‌زده شد. به بره رو کرد و گفت: «چه قدر عجیب است، ای طفلِ من، که این دو پرندهٔ بزرگوار به همدیگر حمله کنند. مگر آسمانِ پهناور به قدرِ کافی برای هر دوی آنها بزرگ نیست؟ دعا کن، ای کوچولوی من، در دل دعا کن تا خدا میانِ این دو برادرِ بالدارت صلح برقرار کند.»
و بره در دل دعا کرد.

خرده گیران

شامگاهِ یک روز مردی که سوار بر اسب به مقصدِ دریا سفر می کرد به مهمانسرایِ بر سرِ راه رسید. از اسب پیاده شد، و همچون همه سوارانِ دریارو که به آدمی و شب اعتماد دارند، اسبِ خود را به درختی در کنارِ در بست و به مهمان سرا پا گذاشت.

نیمه شب، که همه در خواب بودند، دزدی آمد و اسبِ مردِ مسافر را دزدید.

صبح مرد بیدار شد، و دید که اسبش را برده اند. برای اسبش غمگین شد، و از اینکه آدمی در دلِ خود با وسوسه دزدی روبرو شده باشد متأثر شد.

آنگاه هم‌مزلانِ او آمدند و بر گردِ او حلقه زدند و سخن گفتن آغاز کردند.

نخستین مرد گفت: «چه حماقتی است از تو که اسبت را بیرونِ آخور می بندی.»

دوم گفت: «احمقانه تر آنکه به اسب پابند هم نمی زنی!»

سوم گفت: «در بهترین حالت هم سفر به مقصدِ دریا سوار بر اسب ابلهانه است.»

چهارم گفت: «فقط بی‌حالتان و گُندروان اسب اختیار می‌کنند.»

مردِ مسافر سخت دچارِ حیرت شد. سرانجام فریاد زد: «دوستانِ من، چون اسبم را دزدیده‌اند، شما یک‌یک و با هم عجله به خرج داده‌اید که خطاها و کوتاهی‌های مرا به من گوشزد کنید. اما مایهٔ تعجب است که در نکوهشِ دزدی که اسبم را برده است یک کلمه هم بر زبان نیاورده‌اید.»

شعرا

چهار شاعر بر گردِ قدحی باده که بر سرِ میزی نهاده
شده بود نشسته بودند.

شاعرِ نخست گفت: «تو گویی من با چشمِ سومِ خود
عطرِ این باده را می بینم که در فضا همچون ابری از
پرندگان در بیشه‌ای افسون زده گردان است.»

شاعرِ دوم سر بلند کرد و گفت: «من به گوشِ باطنِ
خود می توانم ترنمِ این پرنده‌های اثیری را بشنوم. نغمهٔ
آنها همچون سپیدگلی که زنبورِ عسل را در میانِ
گلبرگ‌هایش محبوس می کند دل مرا بندی خود می کند.»

شاعرِ سوم چشمانش را بست و دستش را سوی بالا
دراز کرد، و گفت: «من آنها را به دستِ خود لمس می کنم.
من بال‌هایشان را، وقتی که با انگشتانم سایش پیدا
می کنند، همچون نفسِ پری خفته‌ای احساس می کنم.»

آنگاه شاعرِ چهارم برخاست و قدح را بلند کرد، و
گفت: «دریغا، دوستان! حواسِ بینایی و شنوایی و
بساوایی من بس ضعیف است. من نه می توانم عطرِ این
باده را ببینم، نه ترنمِ آن را بشنوم، و نه ضربانِ بال‌هایش
را احساس کنم. من فقط خودِ باده را درمی یابم. از این رو

اکنون باید آن را بنوشم، تا مگر حواسم را تیز کند و مرا تا
اوج سرخوشانه شما برکشد.»

بعد قدح را بر لب‌هایش نهاد، و باده را تا آخرین
قطره سر کشید.

سه شاعر، با دهان‌هایی باز، مبهوت به او نگاه
کردند، و در چشمانشان نفرتی بود تشنه اما غیرشاعرانه.

بادنما

بادنما به باد گفت: «چه قدر ملال آور و کسل کننده‌ای
تو! از میان همه جهات جز به روی من نمی‌توانی وزیدن
بگیری؟ تو ثباتِ خدادادِ مرا بر من حرام می‌کنی.»
باد هیچ پاسخ نداد. فقط در فضا خنده سر داد.

پادشاهِ آرادوس

یک بار مهترانِ شهرِ آرادوس در پیشگاهِ پادشاه حضور پیدا کردند، و از او استدعا کردند که با صدور فرمانی هر گونه مشروب و همه گونه مُسکرات را بر مردان منع کند.

پادشاه به ایشان پشت کرد و خنده کنان از پیشِ آنان رفت.

پس مهترانِ دل‌نگران برگشتند.

در آستانهٔ درِ کاخ با وزیر روبرو شدند. وزیر متوجهِ اضطرابِ آنان شد و دغدغهٔ آنان را درک کرد. آنگاه گفت: «حیف، دوستانِ من! اگر پادشاه را مست می‌دیدید، قطعاً با تقاضای شما موافقت می‌کرد.»

از ژرف‌ترین ژرفای دل

از ژرف‌ترین ژرفای دلم مرغی برخاست و سوی
آسمان پرواز کرد.

همچنان که بالاتر و بالاتر می‌رفت، بزرگ‌تر و
بزرگ‌تر می‌شد.

نخست مانند چلچله‌ای بیش نبود، سپس چکاوک
شد، آنگاه عقاب، پس به وسعت ابر بهار، و از آن پس
آسمان‌های پرستاره را آکنده کرد.

از دلم مرغی برخاست و سوی آسمان پرواز کرد. و
همچنان که پرواز می‌کرد بزرگ‌تر می‌شد. با این همه از
دلم بیرون نرفت.

آه ای ایمان من، ای شناخت بکر من، چگونه تا
بلندای تو پرواز کنم و با تو خویشتن بزرگ‌تر انسان را
نقش زده بر پهنه آسمان ببینم؟

چگونه این دریای درون خود را به مه تبدیل کنم، و
با تو در فضای لایتناهی در حرکت باشم؟
زندانی معبد چگونه می‌تواند گنبد‌های زرینش را
ببیند؟

دل میوه چگونه امتداد پیدا کند تا میوه رانیز فراگیرد؟

آه ای ایمانِ من، من در پسِ این میله‌های نقره و
آبنوس پای در زنجیرم، و با تو پرواز نتوانم کرد.
با این همه، تو از دلم به سوی آسمان برمی‌شوی، و
نگهدارِ تو این دلِ من است، و من خرسند خواهم بود.

سلسله‌های پادشاهی

ملکهٔ ایشان را دردِ زایمان گرفته بود؛ و پادشاه و بزرگانِ دربارش بیتاب و پرتشویش در تالارِ بزرگِ گاوهای بالدار منتظر بودند.

ناگاه هنگامِ غروبِ قاصدی شتابان از راه رسید و در پیشگاهِ پادشاهِ پیشانی به خاک سود، و گفت: «من برای سرورم پادشاه، مملکت و بندگانِ شاه، خبری خوش دارم. محرابِ بی‌رحم، دشمنِ دیرینه، شاهِ بَترُون، مُرد.»

پادشاه و بزرگان، هنگامی که این خبر را شنیدند، همگی به پا خاستند و نعرهٔ شادی زدند؛ زیرا که محرابِ قَدَرِ قدرت، اگر زنده می‌ماند، قطعاً ایشان را تصرف می‌کرد و مردمانش را به اسارت می‌برد.

همان دمِ پزشکِ دربار نیز واردِ تالارِ گاوهای بالدار شد، و پشتِ سرِ او قابله‌های ملکه سر رسیدند. پزشک هم در پیشگاهِ پادشاه زمین بوسید، و گفت:

«سرورم پادشاه تا ابد پاینده خواهد بود، و نسلِ اندر نسل بر مردمِ ایشان فرمانروا خواهد بود. زیرا پادشاهان، هم‌اکنون تو را پسری چشم به جهان گشود که ولی‌عهدِ تو

خواهد بود.»

آنگاه به‌راستی جانِ پادشاه غرقهٔ شادی شد، زیرا که در یک آن دشمنش هلاک شد و دودمانِ سلطنت پابرجا ماند.

در آن ایّام در شهرِ ایشان پیشگوی صادقی زندگی می‌کرد. او جوان بود و روحیه‌ای دلیرانه داشت. همان شب پادشاه فرمان داد که پیشگو را به نزد او بیاورند. و وقتی که او را آوردند، پادشاه به او گفت: «اکنون پیشگویی کن، و به ما خبر بده که آیندهٔ فرزندِ ما که امروز برای مملکت به دنیا آمده است چگونه خواهد بود.»

پیشگو تردید به خود راه نداد، و گفت: «پادشاه، گوش کنید، که من به‌راستی آیندهٔ فرزندتان را، که امروز به دنیا آمده است، پیشگویی خواهم کرد. روحِ دشمنِ شما، همان دشمنِ شما شاه محراب، که شامگاهِ دیروز مُرد، فقط یک روز بر روی هوا ماند. سپس به جستجوی پیکری برآمد تا درونِ آن جای گیرد. و آن کالبدی که در آن جای گرفت تنِ فرزندِ شما بود که در این ساعت برای شما به دنیا آمد.»

پادشاه خشمگین شد، و با شمشیرِ خود سر از تنِ
پیشگو جدا کرد.

از آن روز تا کنون، دانایانِ ایشان در خفا به همدیگر
می‌گویند: «مگر همگان نمی‌دانند، و از قدیم نگفته‌اند، که
بر ایشان دشمن فرمان می‌راند؟»

شناخت و نیم‌شناخت

چهار قورباغه بر روی کُنده‌ای نشسته بودند که در گوشه رودخانه‌ای شناور بود. ناگهان جریان آب به کُنده گرفت و آن را به آرامی در امتداد رود با خود برد. قورباغه‌ها به وجد آمدند و مجذوب شدند، زیرا پیش از آن هرگز رودپایی نکرده بودند.

پس از مدتی اولین قورباغه به سخن درآمد و گفت: «باید این کُنده سخت شگفت‌انگیز باشد. چنان حرکت می‌کند که انگار موجودی زنده است. هیچ کس پیش از این چنین کُنده‌ای سراغ نداشته است.»

آنگاه قورباغه دوم به سخن درآمد و گفت: «نه، دوست من، این کُنده هم مانند دیگر کُنده‌هاست، حرکت نمی‌کند. رودخانه است که به سوی دریا روان است، و ما را و کُنده را با خود می‌برد.»

قورباغه سوم هم به سخن درآمد و گفت: «نه کُنده است که حرکت می‌کند نه رودخانه. حرکت در فکر ماست. زیرا بدون اندیشه هیچ چیز حرکت نمی‌کند.»

و بر سر آنکه چه چیزی در واقع حرکت می‌کند سه قورباغه بنای جر و بحث گذاشتند. بحث بالا گرفت و داغ

و جنجالی شد، اما آنها اتفاقِ نظر پیدا نکردند.
آنگاه آنها به قورباغهٔ چهارم، که تا آن هنگام به
دقت گوش داده و هیچ دم نزده بود، رو کردند و نظرِ او را
جويا شدند.

قورباغهٔ چهارم گفت: «همهٔ شما بر صوابید، و هیچ
یک از شما بر خطا نیست. حرکت هم در کُنده و هم در آب
و هم در اندیشهٔ ماست.»

سه قورباغه بسیار خشمگین شدند، زیرا هیچ یک از
آنها نمی‌خواست بپذیرد که تمام حق به جانبِ او نبوده است
و دو قورباغهٔ دیگر تماماً بر خطا نبوده‌اند.

پس ماجرای عجیب رخ داد. سه قورباغه به اتفاقِ هم
قورباغهٔ چهارم را از روی کُنده به رودخانه پرتاب
کردند.

«چنین گفت برگِی به سفیدیِ برف ...»

چنین گفت برگِ کاغذی به سفیدیِ برف: «پاک
آفریده شده‌ام من، و تا ابد پاک خواهم ماند. من اوّلی
می‌دانم که بسوزم و به خاکسترِ سپید تبدیل شوم تا آنکه
روا بدارم که تیرگی مرا لمس کند یا ناپاک به من نزدیک
شود.»

دوات شنید که برگ چه می‌گفت، در دلِ تیرهٔ خود
خندید؛ اما هرگز به خود جرئت نداد که به او نزدیک
شود. مدادهای رنگ‌به‌رنگ نیز شنیدند که چه گفت، آنها
هم هرگز به او نزدیک نشدند.
برگِ سفیدِ برفی تا ابد پاک و پاک‌دامن ماند — پاک
و پاک‌دامن — و تهی.

دانشور و شاعر

مار به چکاوک گفت: «تو پرواز می‌کنی، اما نمی‌توانی از اعماق زمین که در آن شیرۀ حیات در منتهای سکون جاری است دیدار کنی.»

چکاوک پاسخ داد: «آری، تو بسیار بسیار می‌دانی، بل از همه دانایان داناتری — افسوس که تو نمی‌توانی پرواز کنی.»

مار چنان که گویی نشنیده باشد گفت: «تو نمی‌توانی به رازهای اعماق پی ببری، و در میان گنج‌های امپراتوری پنهان بخزی. همین دیروز بود که در غاری از یاقوت غنوده بودم. همچون دلِ انار رسیده‌ای بود، و کمترین پرتو نوری آن را به سرخ‌گل تبدیل می‌کرد. جز من کیست که بتواند چنین عجایی ببیند؟»

چکاوک گفت: «هیچ کس، جز تو هیچ کس نمی‌تواند در میانِ خاطراتِ بلورینِ آدوار آرمیده باشد: افسوس که تو نمی‌توانی آواز بخوانی.»

مار گفت: «من گیاهی می‌شناسم که ریشه‌اش تا اعماق خاک پایین می‌رود، و هر که از این ریشه بخورد

زیباتر از ایشتار* می شود.»

چکاوک گفت: «هیچ کس، جز تو هیچ کس نمی تواند از اندیشه جادویی خاک پرده برگیرد — افسوس که تو نمی توانی پرواز کنی.»

مار گفت: «جوی ارغوانی فامی هست که در زیر کوهی جاری است، و هر که از آن بنوشد درست همچون خدایان جاویدان می شود. یقیناً هیچ پرنده و جانوری نمی تواند این جوی ارغوانی فام را کشف کند.»

چکاوک پاسخ داد: «تو اگر اراده کنی می توانی درست همچون خدایان نامیرا شوی — افسوس که تو نمی توانی آواز بخوانی.»

مار گفت: «معبدی مدفون در خاک سراغ دارم که ماهی یک بار از آن دیدار می کنم: این معبد را قومی از یادرفته از عمالیق** بنا کرده اند، و بر دیوارهایش رازهای زمان و مکان حک شده است، و هر که بتواند این

* ایزدبانوی بزرگ دین سومری و آگدی، برابر با عشتاروت در دین فینیقی. - م.

** عمالیق یا عمالقه، قوم درشت اندام و جنگجو که با بنی اسرائیل خصومت داشتند. - م.

رازها را دریابد هرآنچه را ورای فهم است فهم خواهد کرد.»

چکاوک گفت: «یقیناً، اگر تو چنین آرزویی داشته باشی می‌توانی با بدنِ انعطاف‌پذیرت بر همهٔ دانشِ زمان و مکان احاطه پیدا کنی — افسوس که تو نمی‌توانی پرواز کنی.»

آنگاه حالتِ اشمئزاز به مار دست داد، و همچنان که برمی‌گشت و به سوراخِ خود می‌خزید زیر لب غُرغُر می‌کرد: «مرغِ آوازخوانِ تهی مغز!»

چکاوک هم پرید و رفت و این آواز را زمزمه می‌کرد: «افسوس که تو نمی‌توانی آواز بخوانی. افسوس، افسوس ای دانای من، که تو پرواز نمی‌توانی.»

ارزش‌ها

زمانی مردی در مزرعه خود در زیر خاک مجسمه‌ای از مرمر یافت که در غایت زیبایی بود. آن را با خود نزد مجموعه‌داری برد که عاشق اشیای زیبا بود و مجسمه را به فروش گذاشت، و مجموعه‌دار آن را به بهایی گزاف خرید. و مرد به راه خود رفت.

مرد همچنان که با پول خود در راه خانه بود، اندیشید و با خود گفت: «چه مایه زندگی در این پول نهفته است! چگونه ممکن است کسی این همه پول به ازای پاره‌سنگ تراشیده بیجانی دهد که هزار سال در خاک مدفون بوده است و تصوّرش را هم نمی‌توان کرد؟»

همزمان مجموعه‌دار به مجسمه خود نگاه می‌کرد، و در همان حال که می‌اندیشید با خود می‌گفت: «چه زیبایی! چه سرزندگی! رؤیای کدام جان است این! — که با خواب خوش هزارساله طراوت یافته است. چگونه ممکن است کسی این همه را به ازای پولی دهد بیجان و بی‌رؤیا؟»

دریاهای دیگر

ماهی به ماهی دیگری گفت: «بر روی این دریای ما دریای دیگری است، با آفریده‌هایی که در آن شنا می‌کنند — و همچنان که ما اینجا زندگی می‌کنیم آنها آنجا زندگی می‌کنند.»

ماهی پاسخ داد: «توهم محض است! توهم محض! در حالی که تو می‌دانی که هر که حتی به اندازه یک انگشت از دریای ما فاصله بگیرد، و بیرون آن بماند، می‌میرد. تو چه دلیلی در اختیار داری بر وجود موجودات زنده دیگری در دریاهای دیگر؟»

)

توبه

در شبی بی‌مهتاب مردی به باغ همسایه پا گذاشت و
بزرگ‌ترین خریزه‌ای را که می‌توانست پیدا کند دزدید و
به خانه برد.

خریزه را که قاچ کرد دید که هنوز نارس است.
معجزه را ببین!

وجدانِ مرد بیدار شد و با تازیانهٔ پشیمانی به جانش
افتاد؛ و مرد از دزدیدن خریزه پشیمان شد.

مردِ روبه‌مرگ و لاشخور

تأمل کن، قدری تأمل کن، دوست بی‌قرارِ من.
بس زود من این وجودِ تحلیل‌رفته را تسلیم خواهم کرد،
که احتضارِ خسته و بی‌پوده‌اش
کاسهٔ صبرِ تو را لبریز کرده است.
خوش ندارم که گرسنگیِ محضِ تو
در انتظارِ این لحظه‌ها بماند:
اما این قید و بند را، اگرچه از جنسِ آنفاس است،
سخت بتوان شکست.
و ارادهٔ مرگ،
که از هر چیزِ نیرومند نیرومندتر است،
با ارادهٔ زندگی
که از هر چیزِ ناتوان ناتوان‌تر است
متوقف مانده است.
بر من ببخشای ای همدم، دیری است که من درنگ کرده‌ام.
خاطره است که روحِ مرا نگه داشته است؛
موکبِ روزهای دور،
تصوّرِ جوانیِ سپری‌شده در رؤیا،
رخساره‌ای که نمی‌گذارد پلک‌هایم بسته شود،

صدایی که همچنان در گوشم طنین انداز است،
 و دستی که دست مرا لمس می کند.
 بر من ببخشای اگر انتظارت به درازا کشیده است.
 اکنون کارم تمام است، و همه چیز محو شده است: —
 رخسار، صدا، دست و آن مه
 که آنها را بدین جا آورده است.
 گره باز شده است.
 بند گسسته است.
 و آن که نه خوراک است و نه آشامیدنی
 واپس نهشته است.
 نزدیک شو، ای همدم گرسنه ام؛ خوان مهیاست،
 و طعام، هرچند درویشانه و کم،
 از سر مهر بذل می شود.
 بیا، و منقارت را اینجا فرو کن، در جانب چپ،
 و از قفس آن این کوچک ترین مرغ را برگن،
 که بال هایش دیگر تپیدن نمی توانند:
 می خواهم که با تو در آسمان اوج بگیرد.
 اکنون بیا، ای دوست من، امشب تو را من میزبانم،
 و تو مهمان عزیز منی.

فراسوی تنهایی ام

در فراسوی تنهایی ام تنهایی دیگری است، که برای
آن که در او مقیم است تفرّد من به مثابه شلوغ‌بازاری
است و سکونم هیاهوی صداها می‌باشد.

من بُرناتر و بی‌قرارتر از آنم که در پی آن تنهایی
برین روم. آواهای آن وادی همچنان گوش مرا نوازش
می‌کند، و سایه‌هایش راه را بر من می‌بندد و من رفتن
نمی‌توانم.

در ورای این تپه‌ها بیشه‌زاری است از افسون، و
برای آن که در او مقیم است آرام من جز تندباد و
افسون‌زدگی ام توهمی بیش نیست.

من بُرناتر و عنان‌گسیخته‌تر از آنم که در پی آن بیشه
مقدّس روم. طعم خون همچنان در دهان من است و کمان
و تیرهای پدرام هنوز در دستم مانده است و من رفتن
نمی‌توانم.

در فراسوی این خویشتنِ باربردوشِ خویشتنِ آزادم
قرار دارد؛ که برای او رؤیاهایم پیکاری است که در
تاریک و روشنِ شامگاه درگرفته است و تمنّاهای من
درق‌درقِ استخوان‌هاست.

من بُرنا تر و برانگیخته تر از آنم که خویشتنِ آزادِ خود
باشم.

و چگونه خویشتنِ آزادِ خود شوم بی آنکه تیغ در
خویشتن‌های سنگین‌بارِ خود نهم، یا آنکه مردم سربه‌سر
آزاد شوند؟

چگونه برگ‌های من ترم‌کنان در باد پرواز کنند بی
آنکه ریشه‌هایم در تاریکی فروبمیرد؟

آن عقابی که در من است چگونه رویاروی خورشید
اوج بگیرد پیش از آنکه جوجه‌های نوبالِ من لانه‌ای را
ترک گویند که من به منقارِ خود برای آنها ساخته‌ام؟

بازپسین شب‌زنده‌داری

در اوج شبگیر، آنگاه که نخستین انفاسِ سحرگاه بر
بالِ باد سررسید، پیشگام، که خود را پژواکِ صدایی
هنوز ناشنیده می‌خواند، از اتاقِ خوابِ خود به‌درآمد و به
پشتِ بامِ خانه‌اش رفت. زمانی دراز ایستاد و رو به پایین
به شهرِ خفته نگاه کرد. سپس سر بلند کرد، و چنان که
گویی ارواحِ بیدارِ همهٔ آن خفتگان بر گردِ او جمع شده
باشند، لب به سخن گشود، و گفت:

«ای دوستان و همسایگانِ من و ای کسانی که هر
روز بر درِ من می‌گذرید، می‌خواهم در خوابِ شما با شما
سخن بگویم، می‌خواهم در وادیِ رؤیاهایتان برهنه و آزاد
بگردم؛ زیرا ساعاتِ بیداریِ شما سربه‌سر غفلت است و
گوش‌های آکنده از صدای شما ناشنواست.

دیرزمانی و چه بسیار من به شما مهر ورزیدم.
من به یکی از شما چنان که گویی خود همه است مهر
ورزیدم، و به همهٔ شما چنان که گویی یک تن هستید. در
بهارِ دلِ خود من در باغ‌های شما آواز سر دادم، و در
تابستانِ قلبم در خرمن‌زارهایتان شب‌زنده‌داری کردم.
آری، من به همهٔ شما مهر ورزیدم، به تنومند و

کو توله، به جذامی و تدهین شده، و به آن که در تاریکی
کورمال کورمال می‌رود درست مانند آن که در روزان
خود بر روی کوه‌ها می‌رقصد.

به تو ای نیرومند، مهر ورزیده‌ام، اگرچه نشان
سُنبک‌های آهنینت هنوز بر تنم هویداست؛ و به تو ای
ضعیف، اگرچه سرچشمهٔ اعتقادم را خشکانده‌ای و شکیم
را به باد فنا داده‌ای.

به تو ای توانگر مهر ورزیده‌ام، حال آنکه انگینت
به دهانم تلخ بود؛ و به تو ای درویش، اگرچه از شرم
تهیدستانهٔ من آگاه شدی.

به تو ای شاعر، با بربطِ خمیده و انگشتانِ کورت،
بی‌محابا مهر ورزیده‌ام؛ و به تو ای دانشور، که دایم در
مزارعِ کوزه‌گران* کفن‌های پوسیده جمع می‌کنی.

به تو ای کاهن، که در سکون‌های دیروز می‌نشینی و
در سرنوشتِ فردای من تردید می‌کنی، مهر ورزیده‌ام؛ و
به شما ای پرستندگانِ خدایانی که تجسمِ خواهش‌های شمایند.
به تو ای زنِ تشنه که جامت همیشه پُر است، آگاهانه

* اشاره است به «مزرعهٔ کوزه‌گر» در انجیل متی (۷/۲۷)، زمینی که
تهیدستان و غریبان را در آن به خاک می‌سپردند. - م.

مهر ورزیده‌ام؛ و به تو ای زنِ شب‌های ناآرام، به تو نیز
از سرِ اشفاق مهر ورزیده‌ام.

به تو ای پُرگو مهر ورزیده‌ام، و گفته‌ام: 'زندگی
گفتنی‌های بسیار دارد؛ و به تو ای لالِ مهر ورزیده‌ام، و
نجواکنان به خود گفته‌ام: 'مگر او در سکوت همان چیزی
را نمی‌گوید که من دوست دارم در سخن بشنوم؟'

به تو نیز ای داور و نکته‌سنج، مهر ورزیده‌ام؛ با
آنکه وقتی مرا مصلوب دیدی، گفتی: 'خونریزیِ او منظم
است، و آن طرح که خورش بر روی پوستِ سفیدش
ترسیم می‌کند منظری زیبا دارد.'

آری، من به همهٔ شما مهر ورزیده‌ام، به جوان و پیر،
به نیِ لرزان و به درختِ سندیان.

اما دریغ! سرشاریِ دلم بود که شما را از من
رویگردان کرد. شما دوست‌تر می‌دارید که مهر را از یکی
جام بنوشید تا از رودی خروشان. می‌خواهید نجوای
خفیفِ مهر را بشنوید، اما چون مهر بانگ می‌زند پنبه در
گوش می‌نهد.

و چون به همهٔ شما مهر ورزیده‌ام گفته‌اید: 'دلِ او
بسیار رئوف و نرم است، و راهش سخت پُرابه‌ام. مهرِ

او مهرِ نیازمندی است که خرده‌ریزه‌ها را جمع می‌کند
حتی اگر بر سرِ خوانِ شاهان بنشینند. مهرِ آدمی است
ضعیف‌النفس، زیرا نیرومند فقط به نیرومند مهر می‌ورزد.
و چون به شما زیاده از حد مهر ورزیده‌ام گفته‌اید:
'مهرِ او همانا مهرِ کورمردی است که زیباییِ کسی را از
زشتیِ دیگری تمیز نمی‌دهد. مهرِ آدمی بی‌ذوق است که
سرکه را چنان سر می‌کشد که شراب را. مهرِ آدمی است
فضول و پرمدعا، زیرا کدام بیگانه می‌تواند مادر و پدر
و خواهر و برادرِ ما باشد؟'

این را، و بیش از این را، گفته‌اید. زیرا بارها در بازار
با انگشتِ اشاره مرا نشانه رفتید و به استهزا گفتید: 'بی
سنّ و سال را ببینید، بیگانه با فصول را، که در نیمروز با
کودکانِ ما بازی‌ها می‌کند و شامگاهان با بزرگ‌ترانِ ما
می‌نشیند و تظاهر به دانایی و فهم می‌کند.'

و من به خود گفتم: 'به آنان بیش از این مهر خواهم
ورزید. آری، بیش از این. مهرِ خود را با ظاهرِ نفرت
خواهم پوشاند، و عطوفتم را در پسِ پردهٔ تندخویی پنهان
خواهم کرد. نقابی آهنین بر خود خواهم زد، و فقط آنگاه
که مسلح و مجهّز باشم در پیِ آنان بروم.'

سپس دستِ سنگینِ خود را بر کوفتگی‌های تنتان رها
کردم، و همچون توفانی در شب در گوش‌های شما غرّش
کردم.

از پشتِ بامِ شما را ریاکار و مزوّر و دغلباز و
حباب‌های کاذب و پوچِ خاکِ اعلام کردم.
بر کوته‌بینانِ شما لعنتِ خفاشانِ کور فرستادم، و
خاک‌نشینان را به موشانِ کورِ بی‌روح تشبیه کردم.
زبان‌آور را زبان‌دراز خواندم، خاموش را لب‌سنگی.
و آدمِ ساده و خام را مرده‌ای خواندم که هرگز از مرگ
خسته نمی‌شود.

جویندگانِ شناختِ جهان را در مقامِ حرمت‌شکنانِ
روح‌القدس محکوم کردم و به آنان که جز در پیِ روح
نیستند انگِ صیّادانِ اشباحی زدم که تورهای خود را در
آب‌های راکد می‌اندازند و جز تصویرِ خود را نمی‌گیرند.
این‌چنین با لبانم شما را تقبیح کرده‌ام، در حالی که قلبم،
که در درونم پر خون بود، شما را به محبّت‌آمیزترین نام‌ها
می‌خواند.

آن مهر که با شما سخن می‌گفتِ مه‌ری بود که خود را
به دستِ خود تازیانه می‌زد. و آن سرفرازی که در خاک

می‌تپید سر بُریده‌ای بود که ذبحش نیمه تمام بود. بیتابی من
از برای مهرِ شما بود که از پشتِ بام به خروش آمد، حال
آنکه مهرِ من، که در سکون زانو زده بود، از شما طلبِ
بخشایش می‌کرد.

اما معجزه را ببین!

ظاهرسازیِ من بود که چشمانتان را باز کرد، و
نفرت‌نماییِ من بود که دل‌هایتان را بیدار ساخت.
و اکنون شما مرا دوست دارید.

شما شمشیرهایی را دوست دارید که به شما اصابت
می‌کند و تیرهایی را که تشنهٔ سینهٔ شماست. زیرا تسلای
شما در این است که مجروح باشید و تنها آنگاه می‌توانید
سرمست باشید که از خونِ خود بنوشید.

همچون پروانه‌هایی که در پیِ هلاکِ خود در شعلهٔ
آتش‌اند شما همه‌روزه در باغِ من گرد می‌آیید: و با
رخسارهایی رو به بالا و چشمانی مجذوب مرا تماشا می‌کنید
که بافتهٔ روزهای شما را پاره می‌کنم. و نجواکنان به
یکدیگر می‌گویید: 'او با نورِ خدا می‌بیند. او مانند
پیامبرانِ گذشته سخن می‌گوید. او پرده از جان‌های ما
برمی‌گیرد و درهای فرو بستهٔ دل‌های ما را می‌گشاید، و

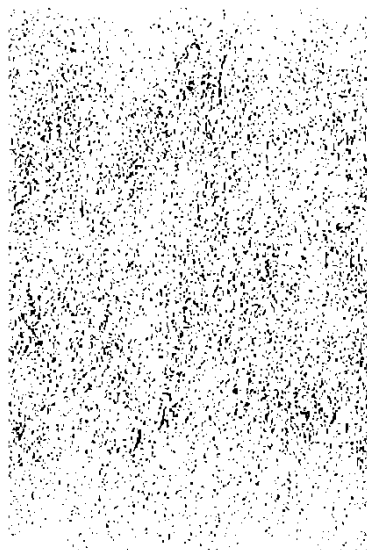
همچون عقابی که راهِ روباهان را می‌شناسد به راه‌های ما آگاه است.

آری، به‌راستی، من راه‌های شما را می‌شناسم، اما فقط چنان که عقاب با راه‌های جوجه‌های تازه‌پروازش آشناست. و خوش دارم که رازِ خود را فاش کنم. در عینِ نیازِ خود به قُربِ شما تظاهر به دوری می‌کنم، و در عینِ هراس از زوالِ مِهْرِ شما از سرریز کردنِ مِهْرِ خود جلوگیری می‌کنم.»

پیشگام، پس از گفتنِ اینها، با دو دستِ روی خود را پوشاند و به تلخی گریست. زیرا در دل می‌دانست که مِهْرِ که در عریانیِ خود خاکسار است بزرگ‌تر از مِهْرِی است که پیروزی را در ظاهرسازی می‌جوید؛ و او شرمگین بود.

اما ناگاه سر بلند کرد، و همچون کسی که از خواب برخاسته باشد بازوان را گشود و گفت: «شبِ رو به پایان است، و ما فرزندانِ شب باید به هنگامی که سپیده‌دم جست و خیزکنان بر روی تپه‌ها فرامی‌رسد بمیریم؛ و از خاکسترِ ما مِهْرِی بزرگ‌تر برخواهد خاست. و این مِهْرُ رو به خورشید خنده خواهد زد، و جاویدان خواهد بود.»





سرگشته

در چهارراه به او برخوردم، مردی بود که جز ردایی
و عصایی هیچ نداشت، و بر رخسارش پرده‌ای از درد
بود. به همدیگر سلام کردیم، و من به او گفتم: «به خانه من
بیا و مهمان من باش.»
و او آمد.

در آستانه در، زن و فرزندانش منتظر ما بودند، و او به
آنان لبخند زد، آنان نیز از آمدنش شادمان شدند.
آنگاه همگی بر سر میز نشستیم و ما از مصاحبت این
مرد که معدنی سکون و راز بود خشنود بودیم.
پس از شام بر گرد آتش حلقه زدیم و من درباره
گشت و گذارش از او سؤال کردم.

آن شب و روز بعد او داستان‌های بسیاری برای ما
حکایت کرد. آنچه من اکنون ثبت می‌کنم زاده تلخکامی
روزهای اوست اگرچه خود او دلنشین بود. این داستان‌ها
از دل گرد و غبار راه او و از بردباری او در راه برآمده است.
سه روز بعد که او از پیش ما رفت احساس نکردیم
که میهمانی ما را ترک گفته است، بلکه یکی از ماست که
همچنان بیرون خانه در باغ مانده و هنوز تو نیامده است.

جامه‌ها

یک روز زیبایی و زشتی در ساحلِ دریا به هم رسیدند. به همدیگر گفتند: «برویم دریا آب‌تنی کنیم.»
آنگاه لباس از تن درآوردند و در آب شنا کردند.
پس از چندی زشتی از آب به ساحل برگشت و لباس‌های زیبایی را بر تن خود کرد و به راه خود رفت.
زیبایی هم از دریا بازگشت، و تن پوش خود را پیدا نکرد. و چون بسیار خجالت می‌کشید که برهنه باشد، تن خود را با جامه زشتی پوشاند. او نیز به راه خود رفت.
از آن هنگام تا به امروز مردان و زنان این دو را با هم اشتباه می‌گیرند.
با این همه، هستند کسانی که روی زیبایی را دیده‌اند، و او را به رغم وجود آن جامه‌ها می‌شناسند. و هستند کسانی که روی زشتی را می‌شناسند و لباس او را از انظارشان پنهان نمی‌کند.

عقاب و چکاوکِ آسمانی

روی سنگی بر تپه‌ای بلند چکاوکی آسمانی و عقابی به هم رسیدند. چکاوکِ آسمانی گفت: «صبح شما به خیر، قربان.» عقاب به او نگاهی انداخت و مبهم گفت: «صبح به خیر.» چکاوک گفت: «امیدوارم اوضاع بر وفقِ مراد باشد، قربان.»

عقاب گفت: «بلی، همه چیز بر وفقِ مرادِ ماست. اما مگر تو نمی‌دانی که ما سلطانِ پرندگانیم، و تو نباید پیش از آنکه ما خود لب به سخن بگشاییم ما را طرفِ خطاب قرار دهی؟»

چکاوک گفت: «گمان کنم ما از یک خانواده باشیم.» عقاب نگاهی تحقیرآمیز به او کرد و گفت: «که گفته است که تو و من از یک خانواده‌ایم؟»

آنگاه چکاوک گفت: «اما من دوست دارم یادآوری کنم که من درست همچون شما می‌توانم پرواز کنم، و می‌توانم آواز بخوانم و به دیگر آفریده‌های روی زمین شادی ببخشم. و شما نه لذت می‌بخشید نه شادی.»

عقاب به خشم آمد و گفت: «لذت و شادی! تو موجودِ کوچکِ گستاخ! من با یک ضربهٔ منقارم می‌توانم تو را

از پا درآورم. همهٔ جثّه‌ات به اندازهٔ یک پای من است.»
پس چکاوکِ آسمانی بلند پرواز کرد و بر پشتِ عقاب
نشست و یک‌ریز به پرهایش نوک زد. عقاب به ستوه
آمد و تیز و بلند پرواز کرد تا مگر از دستِ پرندهٔ کوچک
رهایی پیدا کند. اما موفق نشد. سرانجام، خشمگین‌تر از
همیشه، باز بر همان سنگ روی تپهٔ بلند افتاد، و موجودِ
کوچک همچنان بر پشتِ او بود، و او بر طالعِ نحسِ آن
ساعت لعنت می‌فرستاد.

همان دم سنگ‌پشتِ کوچکی از راه رسید و از دیدنِ
صحنه به خنده افتاد، و چنان زیاده‌خندید که نزدیک بود
به پشت بیفتد.

عقاب از بالا به سنگ‌پشت نگاه کرد و گفت: «تو
موجودِ خزندهٔ کُندرو، که همیشه به زمین چسبیده‌ای، به
چه می‌خندی؟»

سنگ‌پشت گفت: «برای اینکه می‌بینم تو به اسب
تبدیل شده‌ای، و بر پشتِ خود پرنده‌ای کوچک سوار
داری، و پرندهٔ کوچک پرندهٔ برتر است.»

عقاب به سنگ‌پشت گفت: «برو پیِ کارَت. این
مسئله‌ای خانوادگی بین من و برادرم چکاوک است.»

ترانه عاشقانه

یک بار شاعری ترانه‌ای عاشقانه نوشت که زیبا بود. از آن چند نسخه تهیه کرد، و آنها را برای دوستان و آشنایانش، از مرد و زن، و حتی برای زن جوانی فرستاد که فقط یک بار او را دیده بود، و او آن سوی کوه‌ها زندگی می‌کرد.

ظرفِ یکی دو روز قاصدی از جانبِ زنِ جوان رسید که نامه‌ای با خود آورده بود. زن در نامه گفته بود: «بگذارید به شما اطمینان دهم که من عمیقاً تحت تأثیر ترانه عاشقانه‌ای که برای من نوشته‌اید قرار گرفته‌ام. همین دم بیایید و با پدر و مادر من صحبت کنید، و ما مقدماتِ نامزدی را فراهم خواهیم کرد.»

شاعر جوابِ نامه را داد، و به او گفت: «دوستِ من، آن فقط ترانه‌ای عاشقانه برآمده از دلِ شاعری بود، که هر مردی می‌تواند آن را برای هر زنی زمزمه کند.»

زن باز برای او نامه نوشت و در آن گفت: «مزورِ دروغگو! از امروز تا وقتی که اجلم فرا برسد به سببِ تو از همه شعرا متنفرِ خراهم بود.»

اشک‌ها و خنده

شامگاهِ روزی در ساحلِ رودِ نیل گفتاری و تمساحی
به هم رسیدند، ایستادند و به یکدیگر سلام کردند.
کفتار به سخن درآمد و گفت: «اوضاع و احوال چه
طور است، قربان؟»

تمساح در پاسخ گفت: «اوضاع من خوب نیست. من
گاه در حالِ درد و اندوه گریه می‌کنم، و خلاق همواره
می‌گویند: 'اشک‌های تمساح است و بس.' و این مرا
بی‌نهایت جریحه‌دار می‌کند.»

آنگاه کفتار گفت: «شما از درد و از اندوه خود
می‌گویید، حال برای لحظه‌ای هم که شده، وضع مرا ببینید.
من در زیباییِ جهان تأمل می‌کنم، در شگفتی‌ها و
عجازهایش، و همچنان که روز می‌خندد از سرِ شادی
محض می‌خندم. و مردمِ جنگل می‌گویند: 'خنده کفتار
است و بس.'»

در بازارِ روز

از روستا دختری به بازارِ مکاره پا گذاشت به غایت
ملیح. روی و رخس سوسن و گُلِ سرخ بود. گیسوانش
زیباییِ غروب را تداعی می‌کرد و بر لبانش سپیده لبخند
می‌زد.

این غریبهٔ دلربا همین که در مَرّآیِ مردانِ جوان قرار
گرفت در پیِ او به راه افتادند و بر گردِ او حلقه زدند.
یکی می‌خواست با او برقصد، دیگری دوست داشت به
افتخارش شیرینی پخش کند. همه هم آرزو داشتند بر
گونه‌اش بوسه بزنند. مگر در هر حال آنجا بازارِ روز
نبود؟

اما بر دخترِ حالتِ بهت و حیرت رفت، و به مردانِ
جوان بدگمان شد. آنان را سرزنش کرد، و حتی بر صورتِ
یکی دو تن از آنان سیلی زد. سپس با شتاب از آنان دور
شد.

شامگاهِ همان روز و در راهِ خانه، دختر در دل
می‌گفت: «احساسِ نفرت می‌کنم. چه قدر اینها بی‌نزاکت
و بی‌ادب‌اند. به هیچ وجه نمی‌توان تحمل کرد.»
سالی گذشت و در خلالِ آن همین دخترِ دلربا به

بازارهای روز و به مردان بسیار فکر کرد. سپس باز با
سوسن و گل سرخ در رخسار، و زیبایی غروب در
گیسوان و لبخند سپیده بر لبان، به بازار مکاره پا
گذاشت.

اما این بار مردان جوان، به دیدن او، از او روی
برمی گرداندند. و او سراسر روز تنها و به حال خود رها
بود.

شامگاه که راه خانه را می پیمود در دل فریاد کرد:
«احساس نفرت می کنم. چه قدر بی نزاکت و بی ادباند این
جوانان. به هیچ وجه نمی توان تحمل کرد.»

دو شهریاربانو

در شهر شواکیس شهریاری زندگی می‌کرد که محبوب همه، از مرد و زن و کودک، بود. حتی حیواناتِ مزرعه هم به پیشباز او می‌رفتند.

اما مردمِ جملگی می‌گفتند که همسرش، شهریاربانو، او را دوست ندارد؛ سهل است، که حتی از او متنفر است.

یک روز شهریاربانوی شهری مجاور به دیدار شهریاربانوی شواکیس آمد. آن دو نشستند و با هم سخن گفتند، و رشتهٔ سخنشان به شوهرانشان کشید.

شهریاربانوی شواکیس با تب و تاب گفت: «من به خوشبختی تو با شوهرت شهریار پس از این همه سال که از ازدواج شما می‌گذرد، رشک می‌برم. من از شوهرم بیزارم. او فقط به من تعلق ندارد، و من به‌راستی زنی به‌غایت نگو نبختم.»

شهریاربانوی مهمان به او خیره شد و گفت: «دوست من، حقیقت این است که تو شوهرت را دوست داری. آری، و هنوز نسبت به او کششی نهفته داری، و این برای زن مایهٔ حیات است همچون بهار برای باغ. اما وای بر من

و شوهرِ من، چون ما فقط همدیگر را در شکیبایی
خاموشی تحمل می‌کنیم. و تو و دیگران این را خوشبختی
به حساب می‌آورید.»

تابش آذرخش

در روزی توفانی اسقفی مسیحی در کلیسای جامع
خود بود، زنی غیرمسیحی آمد و پیش روی او ایستاد و
گفت: «من غیرمسیحی‌ام. آیا مرا راه نجاتی از آتش دوزخ
هست؟»

اسقف نگاهی به زن کرد و در پاسخ او گفت: «خیر،
راه نجات فقط از آن کسانی است که به آب و روح القدس
تعمید شده باشند.»

هنوز سخنش را به پایان نبرده بود که از آسمان
صاعقه‌ای تندریار به کلیسای جامع زد و کلیسا
یک پارچه آتش شد.

مردان شهر دوان دوان آمدند و زن را نجات دادند،
ولی اسقف طعمه آتش شد.

گوشه‌نشین و دد و دام

زمانی میان تپه‌های سرسبز گوشه‌نشین زندگی می‌کرد. او پاک‌روان و پاک‌دل بود. همه حیوانات زمین و مرغان هوا هم جفت‌جفت نزد او می‌آمدند و او با آنها سخن می‌گفت. آنها خوش و خرم به سخنانش گوش می‌دادند، و دوست نداشتند از آنجا بروند، تا هنگام غروب که او از آنها می‌خواست بروند و آنها را با دعای خیر به دست باد و بیشه‌ها می‌سپرد.

شامگاه روزی، همچنان که از مهر سخن می‌گفت، پلنگی سر بلند کرد و به مرد گوشه‌نشین گفت: «شما از مهرورزی با ما سخن می‌گویید. قربان، به ما بگویید، جفت شما کو؟» گوشه‌نشین گفت: «من جفت و یاری ندارم.»

آنگاه از جماعت دد و دام و مرغان فریاد تعجب برخاست، و در دل سخن آغاز کردند: «چگونه می‌تواند با ما از مهرورزی و جفت اختیار کردن سخن بگوید وقتی که خود او از اینها هیچ نمی‌داند؟» و آرام و از سر تحقیر او را تنها گذاشتند. آن شب گوشه‌نشین بر پلاس خود به رو دراز کشید، به تلخی می‌گریست و به دست بر سینه می‌زد.

پیامبر و کودک

روزی پیامبر شاریا در باغی به کودکی برخورد.
کودک به سوی او دوید و گفت: «صبح شما به خیر، قربان.»
و پیامبر گفت: «صبح شما هم به خیر، قربان.» و دمی بعد
افزود: «می بینم که تنها هستید.»

کودک، خندان و شادان، گفت: «بسیار طول کشید که
از چشم پرستارم پنهان شوم. او گمان می کند که من پشتِ
آن پرچین ها هستم؛ اما مگر نمی بینید که من اینجا هستم؟»
سپس به چهره پیامبر خیره شد و باز به سخن درآمد: «شما
هم تنها هستید. شما با پرستارتان چه کردید؟»

پیامبر پاسخ داد و گفت: «اوه، موضوع فرق می کند.
در حقیقت من اغلب نمی توانم از چشم او پنهان شوم. ولی
هم اکنون، وقتی که به باغ می آمدم، او پشتِ پرچین ها در
جستجوی من بود.»

کودک دست ها را به هم زد و فریاد کشید: «پس شما
هم مثل من گمشده هستید! آیا خوب نیست که آدم
گمشده باشد؟» سپس گفت: «شما که هستید؟»
مرد پاسخ داد: «به من می گویند پیامبر شاریا. شما
بگویید، شما که هستید؟»

کودک گفت: «من فقط خودم هستم، و پرستارم
دربه در در پی من است و نمی داند که من کجا هستم.»
آنگاه پیامبر به فضا چشم دوخت و گفت: «من هم
چندی است که از دست پرستارم فرار کرده‌ام، اما او مرا
پیدا خواهد کرد.»

کودک گفت: «من هم می دانم که پرستار من نیز مرا
پیدا خواهد کرد.»

همان دم صدای زنی شنیده شد که کودک را به نام
می خواند. کودک گفت: «ببینید، گفتم که مرا پیدا خواهد
کرد.»

همان لحظه صدای دیگری به گوش رسید: «کجایی
شاریا؟»

پیامبر گفت: «ببین، طفل من، آنان هم مرا پیدا
کرده اند.»

و شاریا رو سوی بالا کرد، و پاسخ داد: «من اینجا
هستم.»

مروارید

صدف به صدفِ کناریِ خود گفت: «من دردِ بسیار شدیدی در داخل دارم. سنگین و گرد است و من در عذابم.»

صدفِ دیگر با خودخواهیِ تفرعن آمیزی پاسخ داد: «آسمان‌ها و دریا را سپاس که من هیچ دردی در داخل ندارم. من از درون و بیرون خوب و سلامتَم.»
در این اثنا خرچنگی از آنجا می‌گذشت، شنید که دو صدف چه می‌گفتند، به آن که از درون و بیرون خوب و سلامت بود گفت: «آری، تو خوب و سلامتی؛ اما دردی که همسایه‌ات تحمل می‌کند از مرواریدی است بی‌نهایت زیبا.»

تن و جان

پای پنجره‌ای که رو به بهار گشوده بود مردی و زنی
تنگِ هم نشسته بودند. زن گفت: «من تو را دوست دارم.
خوش قیافه‌ای، ثروتمندی، و همیشه خوش پوش هستی.»
و مرد گفت: «من هم تو را دوست دارم. تو بارقه
فکرِ زیبایی هستی، چیزی فراتر از آنکه به دست بیایی،
ترانه‌ای در رؤیای من.»
ولی زن خشمگین از او رو برگرداند، و گفت:
«حضرتِ آقا، همین دم تشریف ببرید. من نه بارقه فکرم،
و نه چیزی که در رؤیاهای شما خطور می‌کند. من زنم.
دوست داشتم مرا همسر و مادرِ فرزندانِ آتی می‌خواستید.»
و آن دو از هم جدا شدند.
مرد در دل می‌گفت: «اینک، رؤیای دیگری که
هم‌الآن به من تبدیل شد.»
و زن می‌گفت: «عجبا، این چه مردی است که مرا به
من و رؤیا تبدیل می‌کند؟»

پادشاه

مردم کشورِ پادشاهیِ صادقِ کاخِ شاهِ خود را احاطه کردند و به حالِ عصیان بر ضدِّ شاهِ فریاد سر دادند. شاه در حالی که تاجش را در یک دست و عصای شاهی را در دستِ دیگر داشت از پله‌های کاخ پایین آمد. هیبتِ حضورِ او سببِ سکوتِ تودهٔ مردم شد، و او در برابرِ آنان ایستاد و گفت: «دوستانِ من، که از این پس رعیتِ من نخواهید بود، همین جا من تاج و عصای شاهیِ خود را به شما تسلیم می‌کنم. می‌خواهم یکی از شما باشم. من فقط یک شخص هستم، و چون هر شخصِ دیگر می‌خواهم با شما کار کنم تا مگر روی نیکبختی ببینیم. به وجودِ شاه نیاز نیست. بنابراین، بیاید به کشتزارها و تاکستان‌ها برویم و دست در دستِ هم کار کنیم. شما فقط باید به من بگویید که به کدام مزرعه یا تاکستان بایست بروم. اکنون همهٔ شما پادشاهید.»

مردم شگفت‌زده شدند و بر آنان سکوت حاکم شد، زیرا پادشاهی که می‌پنداشتند سرمنشأ نارضایتیِ آنان است اکنون تاج و عصای شاهی‌اش را به آنان تسلیم کرده و یکی از آنان شده است.

آنگاه هر کس به راه خود رفت، و شاه با یکی از ایشان راهی مزرعه‌ای شد.

اما بدون شاه کار کشور پادشاهی صادق خوب پیش نرفت، و جو نارضایی همچنان بر آن سامان سنگینی می‌کرد. مردم در میدان‌ها فریاد سر می‌دادند و می‌گفتند که باید کسی اداره امور آنان را به عهده بگیرد، و پادشاهی داشته باشند که بر آنان فرمانروایی کند. مهتران و کهتران، گویی یکصدا، می‌گفتند: «ما شاه خود را می‌خواهیم.»

آنان در پی شاه رفتند و او را سخت در حال کار کردن در مزرعه یافتند. او را به مسند و جایگاهش بازآوردند و تاج و عصای شاهی‌اش را به او تسلیم کردند. گفتند: «اکنون با قدرت و به عدالت بر ما فرمانروایی کن.»

و او گفت: «من قطعاً با قدرت بر شما فرمانروایی خواهم کرد، و مگر خدایان آسمان و زمین به من کمک کنند تا بتوانم به عدالت هم بر شما حکومت کنم.»

همان روز مردان و زنانی به حضور او رسیدند و از اشراف‌زاده‌ای سخن به میان آوردند که با آنان بدرفتاری

کرده است و آنان را بردهٔ خود می‌داند و بس. شاه بی‌درنگ اشراف‌زاده را نزدِ خود احضار کرد و گفت: «در ترازوی خداوندِ زندگی یک انسان با زندگیِ هر انسانِ دیگر برابر است. و چون تو نمی‌دانی چگونه برای زندگیِ اینان که در مزارع و تاکستان‌های تو کار می‌کنند وزن و ارزش قائل شوی، به تبعید محکوم می‌شوی، و باید برای همیشه از این سرزمین بروی.»

روزِ بعد گروهِ دیگری نزدِ شاه آمدند و از بی‌رحمی کُنت‌بانویی در آن سوی تپه‌ها سخن گفتند، و اینکه چگونه آنان را به خاکِ سیاه نشانده است. در دم کُنت‌بانو را به دربار آوردند، و شاه برای او هم حکمِ تبعید صادر کرد و گفت: «اینان که در مزارعِ ما روی زمین کار و از تاکستان‌های ما مراقبت می‌کنند شریف‌تر از ما هستند که از نانی می‌خوریم که آنان مهیا می‌کنند و از شرابی می‌نوشیم که فراوردهٔ مِعْصَرِ آنان است. و چون شما این را نمی‌دانید، از این سرزمین بیرون می‌روید و از این کشور به‌دور می‌مانید.»

آنگاه مردان و زنانی آمدند و عرضِ حال بردند که اسقفِ آنان را وادار کرده است که برای کلیسای جامعِ

سنگ بیاورند و به سنگبری پردازند، و در مقابل به آنان چیزی نداده است، حال آنکه می‌دانستند که خزانه اسقف در عین حال که آنان با شکم گرسنه سر می‌کردند پر از زر و سیم بوده است.

شاه در پی اسقف فرستاد، و چون اسقف آمد شاه لب به سخن گشود و به او گفت: «این صلیب که بر سینه انداخته‌ای باید به معنای بخشیدنِ زندگی به زندگی باشد. ولی شما از زندگی، زندگی گرفته‌اید و هیچ نداده‌اید. از این رو، شما از این کشور بیرون می‌روید و هرگز بر نمی‌گردید.»

بر این منوال، یک ماه تمام هر روز مردان و زنان به نزد شاه می‌آمدند تا از فشارهایی که بر آنان سنگینی می‌کرد به او خبر دهند. و یک ماه تمام هر روز ستمگری از آن سرزمین تبعید می‌شد.

مردم سرزمین صادق بهت‌زده بودند و در دل شادمان.

روزی مهتران و کهتران آمدند و برج شاه را احاطه و او را صدا کردند. او با تاج خود در دست و عصای شاهی در دست دیگر پایین آمد.

با آنان از در سخن درآمد و گفت: «اکنون از من چه می‌خواهید؟ من آنچه را درخواست می‌کردید نگه دارم اکنون به شما برمی‌گردانم.»

ولی آنان فریاد زدند: «نه، نه، تو پادشاهِ برحقِ مایی. تو سرزمینِ ما را از لوٲ وجودِ مارصفتان پاک کرده‌ای و نسلِ گرگ‌ها را از میان برداشته‌ای. ما آمده‌ایم سرودِ شکرگزاری در پیشگاهت بخوانیم. تاجِ جلالِ تورااست، عصای عزّت تورااست.»

شاه گفت: «من نه، من نه، شما خود پادشاهید. آنگاه که مرا ضعیف و فرمانروایی نالایق می‌پنداشتید خود ضعیف و نالایق بودید. و اکنون به این علّت امورِ کشور خوب می‌گذرد که ارادهٔ شما حاکم است. من فقط اندیشه‌ای محض در ذهنِ تمامی شما هستم، و وجودِ من فقط به کارهای شماست. حاکمی در کار نیست. فقط محکومان وجود دارند تا بر سرنوشتِ خود حاکم باشند.»

شاه با تاج و عصای شاهی‌اش به برجِ خود بازگشت. مهتران و کهتران هم هر کس به راهِ خود رفت و جملگی خشنود بودند. هر کس نیز خویشان را شاه می‌پنداشت با تاجی در یک دست و عصایی شاهی در دستِ دیگر.

بر ماسه‌ها

مردی به مردِ دیگر گفت: «دیرزمانی پیش، به هنگامِ
مدِّ دریا، من با نوکِ عصای خود به روی ماسه سطری
نوشتم؛ و هنوز که هنوز است مردم برای خواندنِ آن سطر
توقّف می‌کنند، و مواظب‌اند که هیچ چیز آن را پاک
نکند.»

دیگری گفت: «من هم سطری به روی ماسه نوشتم،
اما وقتی که دریا در حالِ جزر بود. و امواجِ دریای پهناور
آن را پاک (شستند. ولی به من بگو، تو چه نوشتی؟»
مردِ نخست پاسخ داد و گفت: «این را نوشتم: 'من آنم
که هستم.' اما تو چه نوشتی؟»
مردِ دیگر گفت: «این را نوشتم: 'من فقط قطره‌ای از
این اقیانوسِ بزرگم.'»

هدایای سه گانه

روزگاری در شهرِ بِشَرّی شهریارِ مهربان زندگی می‌کرد که محبوب و موردِ احترامِ همهٔ رعایای خود بود. اما در این میان مردی پاک تهیدست از شهریار نفرت داشت و دائماً در نکوهشِ او به گونه‌ای ناخوشایند زبان‌درازی می‌کرد.

شهریار این را می‌دانست، اما بردباری می‌کرد. ولی سرانجام دربارهٔ او فکری کرد؛ و در شبی زمستانی خدمتکاری از جانبِ شهریار بر درِ این مرد آمد که با خود کیسه‌ای آرد و چنّته‌ای صابون و کله‌قندی حمل می‌کرد.

خدمتکار گفت: «شهریار این هدایا را به نشانهٔ یاد کردن از شما فرستاده است.»

مرد به وجد آمد، زیرا گمان کرد که هدایا نشانهٔ قدردانیِ شهریار از اوست. و در آن حالِ عجب به نزدِ اسقف رفت و گفت که شهریار چه کرده است، و افزود: «مگر نمی‌بینید که شهریار چگونه در آرزوی به دست آوردنِ دلِ من است؟»

اسقف گفت: «وای که شهریار چه قدر دانا است و تو

چه مایه کم‌فهمی. او به رمز سخن می‌گوید. آرد برای شکم خالی تو، صابون برای پوست کثیف تو و قند برای شیرین کردن زبان تلخ توست.»

از آن روز به بعد، آن مرد حتی از خود نیز احساس شرم می‌کرد. نفرت او از شهریار بیش از پیش تشدید شد، و بیش از آن نیز از اسقف متنفر شد که حقیقت شهریار را برای او بازگو کرده بود.

اما از آن پس سکوت اختیار کرد.

صلح و جنگ

سه سگ از گرمای آفتاب لذت می بردند و با هم گفتگو می کردند.

سگ نخست خیال پردازانه گفت: «به راستی که زندگی کردن در این روزگارِ سگ بازیِ اعجاب آور است. ببینید به چه آسانی ما زیر دریا، روی زمین و حتی در آسمان سفر می کنیم. و لحظه ای هم که شده در اختراعاتی تأمل کنید که برای آسایشِ سگان، و حتی برای چشم ها و گوش ها و بینی های ما، پدید آمده است.»

سگ دوم نیز به سخن درآمد و گفت: «ما به هنرها بیشتر توجه داریم. ما به مهتاب آهنگین تر از نیاکانمان عوعو می کنیم. و وقتی که در آینه آب در خود می نگریم سیای خود را روشن تر از گذشته می بینیم.»

آنگاه سگ سوم لب به سخن گشود و گفت: «اما آنچه برای من جذاب تر و هوشرباست این تفاهمِ دغدغه ناپذیر است که در عوالمِ سگانه برقرار است.»

درست در همین لحظه سگ ها نگاه کردند و، دیدند چه مصیبتی، مأمور جمع آوری سگ های ولگرد نزدیک می شد.

سگ‌ها جستی زدند و در امتدادِ خیابان پا به فرار
گذاشتند؛ و همچنان که می‌دویدند سگِ سوم گفت: «محضِ
رضای خدا، برای نجاتِ زندگی‌تان بدوید. تمدّن در تعقیبِ
ماست.»

رقصنده

روزی روزگاری رقصنده‌ای زن با گروه نوازندگان
به دربار شهریار بیرق‌اشا آمد. در دربار به حضور
پذیرفته شد، و در پیشگاه شهریار با نوای عود و نی و
قانون به رقص پرداخت.

نخست رقص شعله کرد، آنگاه رقص شمشیرها و
نیزه‌ها، سپس رقص ستاره‌ها و رقص سپهر، و سرانجام
رقص گل‌ها در باد.

بعد در پیش تخت شهریار ایستاد و در برابر او قد
خم کرد. شهریار اشارت کرد که نزدیک‌تر بیاید، و به او
گفت: «ای زن زیبا، ای دُختِ ملاح‌ت و خوشی، این هنر را
از کجا آورده‌ای؟ و چگونه است که در ضرباهنگ‌های
خود جمله عناصر را در اختیار داری؟»

رقصنده باز در پیشگاه شهریار سر فرود آورد و
پاسخ داد: «والاحضرتا، من پاسخ پرسش‌های شما را
نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم: جان فیلسوف در سر او ساکن
است، جان شاعر در دل او، جان آوازخوان در حنجره او،
و جان رقصنده در همه پیکر او.»

دو فرشته نگهبان

شامگاهِ روزی، دو فرشته در دروازه شهر به هم رسیدند، به همدیگر سلام کردند و به گفتگو ایستادند. یکی از آن دو فرشته گفت: «این روزها چه می‌کنی و به چه کاری مأمور شده‌ای؟»

فرشته دیگر پاسخ داد: «مأموریتی به من محوّل شده است که نگهبانِ شخصی منحرفِ باشم که آن پایین در دره زندگی می‌کند، او گناهکاری بزرگ و بسیار منحطّ است. باید تأکید کنم که وظیفه خطیری است، و من سخت کار می‌کنم.»

فرشته نخست گفت: «این مأموریت آسانی است. من بارها با گناهکاران آشنا شده‌ام، و چندین و چند بار نگهبانِ آنان بوده‌ام. اما اکنون مأموریتی به عهده‌ام گذاشته‌اند که نگهبانِ قدّیسِ نیک‌نهادی باشم که در آلاچیق در آن دوردست زندگی می‌کند. به تو اطمینان می‌دهم که کاری است بی‌نهایت سخت، و بسیار ظریف.» فرشته دیگر گفت: «این لافِ محض است. چگونه ممکن است نگهبانی از قدّیس از نگهبانی از گناهکار سخت‌تر باشد؟»

آن دیگری پاسخ داد: «باید بسیار گستاخ باشی که مرا لافزن بخوانی! من فقط حقیقت را بیان کرده‌ام. گمان کنم لافزن تویی!»

سپس دو فرشته مشاجره و پیکار کردند، نخست در کلام و سپس با ضرباتِ مشت و ضربانِ بال‌ها به هم. همچنان که در حالِ پیکار بودند، فرشتهٔ مقرّبی از راه رسید. آن دو را از هم جدا کرد، و گفت: «چرا با هم می‌جنگید؟ این همه کشمکش بر سر چیست؟ آیا نمی‌دانید که برای دو فرشتهٔ نگهبان بسیار ناشایست است که در دروازهٔ شهر با هم گلاویز شوند؟ بگویید ببینم، دعوای شما بر سر چیست؟»

هر دو فرشته همزمان به سخن درآمدند، و هر یک مدّعی بود که کارِ محوّل شده به او سخت‌تر است و او است که سزاوارِ تکریمِ بیشتر است.

فرشتهٔ مقرّب سر تکان داد و در خود اندیشید. سپس گفت: «دوستانِ من، من اکنون نمی‌توانم بگویم کدام یک از شما بیشتر سزاوارِ افتخار و پاداش است. اما نظر به اینکه اختیار به من داده شده است، محضِ صلح و حُسنِ نگهبانی، کارِ هر یک از شما را به دیگری محوّل

می‌کنم، زیرا هر یک از شما اصرار دارید که وظیفه دیگری آسان‌تر است. اکنون بروید و با میل و رغبت به کار خود بپردازید.»

دو فرشته، با این فرمان، به راه خود رفتند. اما هر دو رو برگرداندند و با خشمی دوچندان به فرشته مقرب نگاه کردند. هر یک نیز در دل می‌گفت: «وای از دست این فرشته‌های مقرب! روز به روز زندگی را بر ما فرشتگان سخت و سخت‌تر می‌کنند!»

ولی فرشته مقرب همان جا ایستاد، و باز هم با خود اندیشید. و در دل گفت: «به‌راستی که ما باید مراقب باشیم و بر فرشته‌های نگهبانان نگهبان بگماریم.»

مجسمه

روزگاری در جایی میان تپه‌ها مردی زندگی می‌کرد که مالک مجسمه‌ای بود که ساخته پیکرتراشی کهن بود. مجسمه بر در خانه مرد به رو افتاده بود و او به آن اهمیت نمی‌داد.

روزی گذر مردی شهرنشین به خانه او افتاد. مرد خبره بود و همین که چشمش به مجسمه افتاد از مالک آن پرسید که آیا قصد فروش آن را ندارد.

مالک مجسمه خندید و گفت: «تو را به خدا کیست که بخواهد این پاره سنگ کثیف ناخواستی را بخرد؟»
مرد شهری گفت: «من این سکه نقره را به ازای آن می‌دهم.»

مرد دیگر مبهوت و شادمان شد.

مجسمه را بر پشت فیل به شهر بردند. چند ماه بعد، مرد تپه‌نشین از شهر دیدار کرد، و در آن حال که خیابان‌ها را گز می‌کرد در برابر دکانی جمعیتی دید، و کسی به صدای بلند فریاد می‌زد: «بشتابید و زیباترین و شگفت‌ترین مجسمه را در سراسر جهان ببینید. فقط با دو سکه نقره می‌توانید به معجزه‌آساترین کار استاد

پیکر تراشی نگاه بیندازید.»

پس مرد تپه‌نشین دو سکهٔ نقره پرداخت و به دکان پا
گذاشت تا مجسمه‌ای را ببیند که خود به یک سکهٔ نقره
فروخته بود.

معاوضه

روزی شاعری تهیدست در چهارراهی به ثروتمندی
ابله برخورد، و هر دو به گفتگو پرداختند. و هرآنچه گفتند
فقط از نارضایی آنان حکایت داشت.
فرشته راهدار از آنجا می‌گذشت، دستِ خود را بر
شانهٔ دو مرد گذاشت. معجزه را بین: داراییِ آن دو با هم
معاوضه شد.

آن دو از هم جدا شدند. اما در کمالِ تعجب شاعر
نگاه کرد و در دستِ خود هیچ ندید جز شنِ خشکِ روان؛
ابله نیز چشمانش را بست و هیچ احساس نکرد جز ابری که
در دلش در حرکت بود.

عشق و نفرت

زنی به مردی گفت: «من عاشقِ توام.» و مرد گفت:
«آرزوی قلبی من است که در خورِ عشقِ تو باشم.»
زن گفت: «تو دوستم نداری؟» مرد فقط به او خیره
شد و چیزی نگفت.
آنگاه زن بلند فریاد زد: «از تو متنفرم.» و مرد گفت:
«باز هم آرزوی قلبی من است که در خورِ نفرتِ تو
باشم.»

رؤیاها

شخصی رؤیایی به خواب دید، چون بیدار شد به نزد خوابگزاری رفت و خواهش کرد رؤیایش را تعبیر کند. خوابگزار به او گفت: «با رؤیاهایی نزد من بیا که در بیداری می‌بینی، و من تعبیر آنها را به تو خواهم گفت. ولی رؤیاهایی که به خواب می‌بینی نه به دانایی من ربط دارد نه به تصوّراتِ تو.»

دیوانه

در فضای سبز بیمارستانی بود که با جوانی روبرو شدم
که چهره‌ای رنگ پریده و دلنشین و حیرت‌انگیز داشت.
بر روی نیمکت کنار او نشستم، و گفتم: «برای چه شما
اینجا یید؟»

بهت زده به من نگاه کرد و گفت: «سؤال نابجایی
است، ولی من پاسخ شما را می‌دهم. پدرم می‌خواست
نسخه بدل او باشم؛ همین طور عموی من. مادرم دوست
داشت تجسم پدر سرشناسش باشم. خواهرم شوهر
دریانوردش را الگوی کمال من قرار می‌داد. برادرم نیز بر
این عقیده است که باید همچون او ورزشکاری برتر باشم.
مدرسان من نیز، از دکتر فلسفه گرفته تا استاد
موسیقی و استاد منطق، همه قاطع بودند، و هر یک از آنان
می‌خواست که من فقط بازتابی از چهره او در آینه باشم.
این بود که به اینجا آمدم. اینجا را مکانی معقول‌تر

حس می‌کنم. دست کم، می‌توانم خودم باشم.»

ناگهان رو کرد به من و گفت: «اما به من بگویید، آیا
شما هم بر اثر تعلیم و تربیت و نصایح نغز کارتان به اینجا
کشیده است؟»

پاسخ دادم: «خیر، من دیدارکننده‌ام.»
گفت: «اوه، شما از جمله کسانی هستید که در بیمارستانِ
آن طرفِ دیوار اقامت دارید.»

قورباغه‌ها

روزی از روزهای تابستان قورباغه‌ای به رفیقش گفت: «می‌ترسم آن مردمی که در آن خانه ساحلی زندگی می‌کنند از آوازهای شبانه ما ناراحت شده باشند.»

رفیقش پاسخ داد و گفت: «ولی آیا آنان با سخن گفتنشان سکوت ما را در طول روز بر هم نمی‌زنند؟»
قورباغه گفت: «نباید فراموش کنیم که ما چه بسا در شب زیاده از حد آواز می‌خوانیم.»

رفیقش پاسخ داد: «نباید هم فراموش کنیم که آنان در روز پرچانگی و جیغ و داد بسیار می‌کنند.»

قورباغه گفت: «درباره آن قورباغه نری که با نعره ناخوش آوازش خواب همه همسایه‌ها را آشفته می‌کند چه می‌گویی؟»

رفیقش جواب داد: «آری، ولی درباره آن سیاستمدار و کاهن و دانشمندی که به این کرانه‌ها می‌آید و فضا را از هیاهو و صداهای درهم و برهم پر می‌کند چه باید گفت؟»

آنگاه قورباغه گفت: «بسیار خوب، بگذار ما از این موجودات بشری بهتر باشیم. بگذار در شب آرام باشیم و

آوازه‌های خود را در دل نگه داریم، حتی اگر مهتاب
خواهانِ نغمهٔ ما باشد و ستاره‌ها جویای ضرباهنگِ ما.
بگذار دستِ کم یکی دو شب، یا حتی سه شب، ساکت
باشیم.»

رفیقش گفت: «بسیار خوب، موافقم. ببینیم نیکدلی تو
چه حاصلی دارد؟»

آن شب قورباغه‌ها ساکت ماندند؛ شبِ بعد هم، و باز
در شبِ سوم.

شگفت آنکه زنِ پرچانه‌ای که در خانهٔ کنارِ دریاچه
زندگی می‌کرد روزِ سوم که برای صبحانه پایین آمده بود
بر سرِ شوهرش فریاد کشید: «این سه شب خواب به
چشمم نیامد. وقتی که سر و صدای قورباغه‌ها در گوشم
بود حتماً به خواب می‌رفتم. باید اتفاق افتاده باشد. سه
شب است که از آنها صدایی بر نمی‌آید؛ دارم از بیخوابی
دیوانه می‌شوم.»

قورباغه این را شنید و به رفیقش رو کرد و
چشمک‌زنان گفت: «ما هم داریم از سکوتِ خود دیوانه
می‌شویم، این طور نیست؟»

رفیقش پاسخ داد: «چرا، سکوتِ شب بر ما سنگینی

می‌کرد. اکنون نیازی نمی‌بینم که ما محضِ آسایشِ آنان که
ناچارِ خلأِ خود را با سر و صدا پر می‌کنند از آواز دست
بکشیم.»

آن شب نغمه‌خواهیِ مهتاب و ضرباهنگِ جوییِ
ستاره‌ها بی‌هوده نبود.

قوانین و قانونگذاری

در روزگاران گذشته پادشاه بزرگی بود، که دانا بود. او می‌خواست برای رعیت خود قانون وضع کند. پادشاه هزار مرد دانا را از هزار قبیله مختلف فراخواند تا به عمارت شورا بیایند و قانونگذاری کنند. و این همه انجام یافت.

اما وقتی که هزار قانون نوشته بر روی پوست در پیش شاه نهاده شد و او آنها را خواند، در درون گریه تلخی کرد، زیرا نمی‌دانست که هزار گونه بزه در سرزمین پادشاهی او وجود دارد.

سپس کاتب خود را فرا خواند، و در حالی که لبخند بر لبان داشت خود به املاي قوانین پرداخت. و قوانین او هفت قانون بیش نبود.

هزار مرد دانا هم خشمگین از او جدا شدند و با قوانینی که وضع کرده بودند به قبایل خود بازگشتند. و هر قبیله از قوانین دانای خود پیروی کرد. از این رو، آنان تا به امروز هزار قانون دارند.

کشور بزرگی است، اما هزار زندان دارد، و زندان‌ها پر از زنان و مردانی است که از هزار قانون

تخطی کرده‌اند.

به‌راستی که کشورِ بزرگی است، اما مردمانش از
أخلافِ هزار قانونگذار و فقط یک پادشاهِ دانا هستند.

دیروز و امروز و فردا

به دوستم گفتم: «ببین چگونه به بازوی آن مرد تکیه داده است. همین دیروز بود که به همین صورت به بازوی من تکیه داده بود.»

دوستم گفت: «فردا هم به بازوی من تکیه خواهد داد.»

گفتم: «ببین چگونه نزدیک کنارِ او نشسته است. همین دیروز بود که به این نزدیکی کنارِ من نشسته بود.»
او پاسخ داد: «فردا کنارِ من خواهد نشست.»
گفتم: «ببین، از جامِ او می نوشد، و دیروز از جامِ من می نوشید.»

او گفت: «فردا، از جامِ من خواهد نوشید.»
آنگاه گفتم: «بنگر چگونه عاشقانه و، با چشمانی سراسر تسلیم، به او نگاه می کند. دیروز به همین صورت به من نگاه می کرد.»

دوستم گفت: «فرداست که به من نیز نگاه کند.»
گفتم: «آیا ترانه های عاشقانه اش را می شنوی که هم اکنون در گوشِ او زمزمه می کند؟ همین دیروز بود که همین ترانه های عاشقانه را در گوشِ من زمزمه می کرد.»

دوستم گفت: «و فردا آنها را در گوشِ من زمزمه خواهد کرد.»

گفتم: «ببین، او را به بر گرفته است. همین دیروز بود که مرا به بر گرفته بود.»

دوستم گفت: «فردا مرا به بر خواهد گرفت.»

آنگاه گفتم: «چه زنِ عجیبی است.»

ولی او پاسخ داد: «او مانندِ زندگی است، در تصاحبِ

همهٔ مردان؛ و مانندِ مرگ، چیره بر همهٔ مردان؛ و مانندِ

ابدیت، محیط بر همهٔ مردان.»

فیلسوف و پینه‌دوز

فیلسوفی با کفش‌هایی پاره به دکانِ پینه‌دوزی رفت. فیلسوف به پینه‌دوز گفت: «لطفأً کفش‌هایم را تعمیر کن.» پینه‌دوز گفت: «من الآن کفش‌های کسی دیگر را تعمیر می‌کنم. تازه، پیش از آنکه نوبت به کفش‌های شما برسد وصله‌کاریِ کفش‌های دیگری هست. ولی شما کفش‌ها را بگذارید و امروز این جفتِ دیگر را به پا کنید، و فردا برای گرفتنِ کفش‌های خود بیایید.» فیلسوف برآشفته شد و گفت: «من جز کفشِ خود به پا نمی‌کنم.»

پینه‌دوز گفت: «عجب، شما به واقع فیلسوف هستید و نمی‌توانید کفشِ کسی دیگر را به پا کنید؟ در همین خیابان پینه‌دوزِ دیگری هست که زبانِ فیلسوفان را بهتر از من می‌فهمد. کفشِ خود را برای تعمیر پیش او ببرید.»

پُل سازان

در اَنطاکیه که رودِ عاصی از آن می‌گذرد و به دریا می‌رسد، پلی ساخته شده است تا نیمی از شهر را به نیمهٔ دیگر وصل کند. این پل از سنگ‌های بزرگی ساخته شده است که از تپه‌ها بر پشتِ استرهای اَنطاکیه حمل شده بوده است.

وقتی که کارِ بنای پل به پایان رسید، بر یکی از ستون‌هایش به یونانی و آرامی حک شد: «این پل را شاه آنتیوخوس دوم بنا کرده است.»
مردم همه از این پل پرتر بر رود زیبای عاصی می‌گذشتند.

شامگاهِ روزی، جوانی که برخی او را قدری دیوانه به حساب می‌آوردند، از پل به ستونی که عبارتِ روی آن حک شده بود پایین رفت، و نوشتهٔ حک‌شده را با زغالِ سیاه کرد، و بر بالای آن نوشت: «سنگ‌های این پل را استران از تپه‌ها آورده‌اند. شما با رفت و آمدتان بر روی این پل بر پشتِ استرهای اَنطاکیه، همان سازندگانِ این پل، سواری می‌کنید.»

وقتی که مردم نوشتهٔ جوان را خواندند، برخی

خندیدند و برخی تعجب کردند. برخی هم گفتند: «آه بلی،
ما می‌دانیم این کار کیست. مگر او همان نیمه‌دیوانه
نیست؟»

ولی استری، خنده‌کنان، به استر دیگری گفت: «آیا به
یاد نمی‌آوری که ما این سنگ‌ها را حمل کردیم؟ با این همه
تا به امروز می‌گویند که پل را شاه آنتیوخوس بنا کرده
است.»

مزرعه زَاد

در راه زَاد مسافری به مردی برخورد که در دهکده‌ای در همان حوالی زندگی می‌کرد، و در حالی که مزرعه‌ای بسیار وسیع را با دست نشان می‌داد، از مرد پرسید: «این همان میدان جنگی نبوده است که در آن شاه احلام بر دشمنان خود پیروز شده است؟»

مرد پاسخ داد و گفت: «اینجا هیچ‌گاه میدان جنگ نبوده است. روزگاری در این مزرعه شهر بزرگ زَاد برپا بود، بعد به آتش کشیده شد و به ویرانه تبدیل شد. ولی اکنون مزرعه مناسبی است، این طور نیست؟»
و مرد و مسافر از هم جدا شدند.

مسافر هنوز نیم‌مایلی پیش نرفته بود که به مردی دیگر برخورد و، باز با اشاره به مزرعه، گفت: «پس این همان جایی است که زمانی شهر بزرگ زَاد برپا بود؟»
مرد گفت: «هرگز در این مکان شهری وجود نداشته است. ولی روزگاری صومعه‌ای در اینجا بود، که به دست مردم کشور جنوب ویران شد.»

کوتاه زمانی بعد، در همان راه زَاد، مسافر به سومین شخص رسید و، بار دیگر با اشاره به مزرعه بسیار

وسیع، گفت: «آیا حقیقت دارد که روزی روزگاری صومعه‌ای عظیم در این مکان برپا بوده است؟»
مرد پاسخ داد: «در این اطراف هیچ‌گاه صومعه‌ای نبوده است، ولی پدران و نیاکان ما برای ما نقل کرده‌اند که زمانی شهاب‌سنگی بزرگ در این مزرعه افتاده است.»
مسافر، در دل متحیر، به راه خود ادامه داد. به پیرمردی رسید بسیار سالخورده، به او سلام کرد و گفت: «قربان، در این راه من به سه مرد که در این نواحی زندگی می‌کنند برخوردم و از هر یک از آنان درباره این مزرعه سؤال کردم، هر کس سخن دیگری را رد می‌کرد و هر یک به من داستانی تازه می‌گفت که دیگری نگفته بود.»

پیرمرد سر بلند کرد و پاسخ داد: «دوست من، هر کس و هر یک از آن مردان چیزی را به تو گفته است که مسلم بوده است؛ ولی در میان ما اندک‌اند آنان که بتوانند واقعیّتی را در کنار واقعیّتی مغایر قرار دهند و از آنها حقیقت بسازند.»

هَمیانِ زر

روزی دو مرد که در راه به هم رسیده بودند به سوی سالامیس، شهرِ ستون‌ها، راه می‌سپردند. به هنگامِ عصر به رودِ پهنآوری رسیدند و پلی برای عبور نبود. ناچار باید شنا می‌کردند، یا در پی مسیرِ ناشناختهٔ دیگری می‌رفتند.

به همدیگر گفتند: «برویم شنا کنیم. چون در هر حال، رود چندان پرِ عرض نیست.» پس به آب زدند و شنا کردند.

یکی از آن دو که همیشه از رودخانه‌ها و مسیرِ آنها مطلع بود، ناگهان در میانهٔ جریانِ آب تعادلِ خود را از دست داد و جریانِ تندِ آب او را با خود برد؛ حال آنکه دیگری که پیش‌تر هرگز شنا نکرده بود بی‌درنگ عرضِ رود را طی کرد و در کرانهٔ روبرو ایستاد. و چون دید که همراهش همچنان با جریانِ آب در کش و واکش است، باز خود را به آب انداخت و او را هم سالم به کناره رساند. آن که جریانِ آب او را با خود برده بود گفت: «ولی تو به من گفته بودی که نمی‌توانی شنا کنی. پس چگونه عرضِ رودخانه را با چنان اعتماد به نفسی طی کردی؟»

مردِ دوم پاسخ داد: «دوستِ من، این هَمیان را بر گِردِ
کمرم می‌بینی؟ پر از سکه‌های زری است که دسترنجِ یک
سالِ تمام است و برای زن و فرزندانم کسب کرده‌ام. ارزشِ
این هَمیانِ زر بود که مرا از رودخانه به سوی زن و
فرزندانم عبور داد. و من که شنا می‌کردم زن و فرزندانم
بر شانه‌های من بودند.»
و آن دو با هم به راهِ خود به سوی سالامیس ادامه
دادند.

خاکِ سرخ

درختی به شخصی گفت: «ریشه‌های من در اعماقِ خاکِ سرخ است، و من از میوهٔ خود به تو خواهم داد.»
شخص به درخت گفت: «چه قدر ما به هم شبیه هستیم. ریشه‌های من نیز در ژرفای خاکِ سرخ است. خاکِ سرخ به تو نیرو می‌دهد تا از میوهٔ خود به من عطا کنی، و به من می‌آموزد که با شکرگزاری از تو بپذیرم.»

بَذْرِ تَمَام

ماه تمام با شکوه بر فراز شهر برآمد، و سگان شهر همه به نورافشانی ماه عوعو کردند.

فقط یک سگ عوعو نکرد، بلکه با لحنی خشک به آنها گفت: «با عوعو خود نه سکون را از خوابش بیدار می‌کنید، نه ماه را به زمین می‌کشید.»

سگان همه از عوعو خودداری کردند، و سکوتی وحشتناک حاکم شد. اما آن سگ که با آنها سخن گفته بود، از برای سکوت بقیه شب را به عوعو ادامه داد.

پیامبر گوشه نشین

پیامبر گوشه نشینی بود که ماهی سه بار به شهر بزرگ می‌رفت و در میدان‌های بازار دربارهٔ دهش و قسمت کردن مال با دیگران موعظه می‌کرد. او زبان‌آور بود و در آن دیار زیانزد.

شامگاه روزی سه تن به کنج عزلتش آمدند و به او سلام کردند. سپس گفتند: «شما دربارهٔ دهش و قسمت کردن مال با دیگران موعظه‌ها کرده‌اید، و کوشیده‌اید به آنان که بسیار دارند بیاموزید که به آنان که اندک دارند عطا کنند؛ و ما شک نداریم که شهرت شما ثروتی هنگفت برای شما به ارمغان آورده است. اکنون بیایید و از ثروت خود به ما بدهید، چون ما نیازمندیم.»

گوشه نشین پاسخ داد و گفت: «دوستان من، جز این رختخواب و این پلاس و این تئگ آب هیچ ندارم. اگر می‌خواهید، اینها را هم ببرید. من نه زر دارم نه سیم.»
آنگاه آنان نگاهی تحقیرآمیز به او انداختند و از او رو برگرداندند؛ نفر آخر لحظه‌ای بر در ایستاد و گفت: «ای دغل‌کار نیرنگ‌باز! تو چیزی می‌آموزی و موعظه می‌کنی که خود به آن عمل نمی‌کنی.»

بادۀ کهن کهن

ثروتمندی بود که به خُمخانهٔ خود و باده‌ای که در آن بود به حق افتخار می‌کرد. در این میان صُراحی می چندساله بود که او برای مناسبتی نگه داشته بود که فقط خود او می‌دانست.

فرمانروای کشور که به دیدار او آمد، با خود اندیشید و گفت: «نباید در این صراحی را برای کسی که صرفاً فرمانرواست، باز کرد.»

و چون اسقف آن قلمرو اسقف‌نشین به دیدارش شتافت، به خود گفت: «نه، در این مینا را باز نخواهم کرد. او قدر آن را نمی‌داند و مشامش نکهت آن را حس نخواهد کرد.»

خان ناحیه هم آمد و با او شام خورد. ولی او اندیشید: «این می شاهانه‌تر از آن است که خان کوچکی در خور آن باشد.»

حتی در روزی که برادرزاده‌اش ازدواج می‌کرد، به خود گفت: «نه، آن صراحی را نباید برای چنین میهمانی پیش آورد.»

سال‌ها گذشت، و او پیرانه‌سر درگذشت، و همچون

هر دانه‌ای و بلوط‌دانه‌ای به خاک سپرده شد.
در روزِ خاکسپاریِ او صراحتی کهن را با دیگر
تُنک‌های شراب بیرون آوردند، و دهقانانِ ناحیه در آن
سهیم شدند. و هیچ کس نمی‌دانست چه قدر کهنه است.
از نظرِ آنان، هرآنچه در جام می‌ریختند باده بود و
بس.

دو شعر

قرن‌ها پیش، دو شاعر در راهِ آتن به همدیگر رسیدند، و از اینکه همدیگر را می‌دیدند خوش بودند.

یکی از آن دو شاعر از دیگری پرسید: «اخيراً چه سروده‌ای، و چنگت چه می‌نوازد؟»

شاعرِ دیگر پاسخ داد و با غرور گفت: «من تازه از سرودنِ نغزترین شعرِ خود، که شاید مهم‌ترین شعری باشد که تاکنون به یونانی نوشته شده است، فارغ شده‌ام. نیایشی است به درگاهِ زئوسِ متعال.»

و از زیرِ ردای خود پوست‌نوشته‌ای درآورد و گفت: «اینجاست، ببین، آن را با خود دارم و دوست دارم آن را برایت بخوانم. بیا، برویم در سایهٔ آن سرو سفید بنشینیم.» و شاعر شعرِ خود را خواند. و شعری بلند بود.

شاعرِ دیگر از روی خوش‌قلبی گفت: «شعرِ نغزی است. در اعصار بر سرِ زبان‌ها خواهد بود، و تو با آن عظمت خواهی یافت.»

شاعرِ نخست به آرامی گفت: «و تو در این روزهای اخیر چه می‌نوشتی؟»

دیگری پاسخ داد: «جز اندکی ننوشته‌ام. فقط هشت

مصراع به یادِ کودکی که در بوستانی بازی می‌کرد.» و
مصراع‌ها را از بر خواند.

شاعرِ نخست گفت: «بدک نیست؛ بدک نیست.»

و آن دو از هم جدا شدند.

اکنون پس از دو هزار سال آن هشت مصراعِ شاعر
بر سرِ هر زبانی است و دلنشین و تحسین‌برانگیز است.

و اگرچه به‌راستی در طيّ روزگاران از شعرِ دیگر در
کتابخانه‌ها و حجره‌های دانشوران نگهداری و از آن یاد
شده است، نه دل‌انگیز است و نه کسی آن را می‌خواند.

بانو روت

سه تن از دور به خانه سفیدی نگاه می‌کردند که به‌تنهایی بر تپه‌ای سرسبز قرار گرفته بود. یکی از آنان گفت: «این خانه بانو روت است. او جادوگری عجوزه است.»

نفر دوم گفت: «تو اشتباه می‌کنی. بانو روت زن زیبایی است که در آنجا زندگی می‌کند و غرقِ رؤیاهای خود است.»

سوم گفت: «هردوی شما اشتباه می‌کنید. بانو روت مالکِ این زمینِ پهناور است، و خونِ بردگانش را می‌مکد.»

آنان با جر و بحث دربارهٔ بانو روت به راه خود ادامه دادند.

سپس وقتی که به چهارراهی رسیدند به پیرمردی برخوردند، و یکی از آنان از او پرسید: «لطف می‌کنید به ما از بانو روت بگویید که در آن خانه سفید بر روی تپه زندگی می‌کند؟»

پیرمرد سر بلند کرد و به آنان لبخند زد، و گفت: «من نودساله هستم، و بانو روت را فقط از وقتی به یاد

می آورم که پسر بچه بودم. اما بانو روت از هشتاد سال
پیش مرده و خانه اش اکنون خالی است. گاه گاه آوای
جغدها در آن می پیچد، و مردم می گویند خانه ارواح
است.»

موش و گربه

شامگاهِ روزی شاعری به دهقانی برخورد. شاعر
سرذرفتار بود و دهقان کمزور، با این همه با هم گفتگو
کردند.

دهقان گفت: «بگذار داستانِ کوتاهی برایت تعریف
کنم که اخیراً شنیده‌ام. موشی به تله افتاده بود، و در آن
حال که به خوردنِ پنیری که در تله گذاشته شده بود
دلخوش بود، گربه‌ای به تماشایش ایستاد. موش حتی به
خود لرزید، اما می‌دانست که تا وقتی که در درونِ تله
است در امان است.

گربه گفت: 'دوستِ من، تو اکنون آخرین وعده
غذایت را می‌خوری.'

موش پاسخ داد: 'بلی، من یک زندگی دارم، و
بنابراین یک مرگ. اما تو چه؟ گویند که تو نه جان داری.
آیا این به این معنا نیست که باید نه بار بمیری؟'

دهقان به شاعر نگاه کرد و گفت: «آیا این داستان
عجیبی نیست؟»

شاعر جوابی به او نداد، بلکه به راهِ خود رفت و در
دل می‌گفت: «مطمئناً، ما نه جان داریم، مطمئناً نه جان. و

نُه بار خواهيم مرد، نُه بار خواهيم مرد. شايد بهتر بود كه
يك زندگي بيش نمي داشتيم، افتاده در تله — زندگي
دهقاني با پاره‌اي پنير براي آخرين وعده. با اين همه، آيا
ما با شيرانِ دشت و بيشه خويشاوند نيستيم؟»

نفرین

یک بار دریانوردی پیر به من گفت: «سی سال پیش بود که ملوانی با دخترِ من فرار کرد. من هر دو را در دل نفرین کردم، زیرا جز دخترم هیچ کس را در جهان دوست نداشتم.

دیری نگذشت که ملوانِ جوان با کشتیِ خود به قعرِ دریا رفت، و همراهِ او دخترِ نازنینم از دست رفت.

بنابراین اکنون قاتلِ جوان و دختر را من بدان. نفرینِ من بود که آنان را نابود کرد. و حال که پایم لبِ گور است از خدا می‌خواهم که مرا ببخشد.»

چنین گفت پیرمرد. اما در کلامش لحنِ بالیدن به خود بود، و به نظر می‌رسید از اینکه نفرینش گرفته است هنوز دچار غرور است.

انارها

شخصی در باغ میوه خود درختانِ انار داشت. و چندین سال در پاییز انارها را در مجمعه‌هایی سیمین بیرون از محل سکونت خود می‌گذاشت و بر مجمعه‌ها این عبارت را که خود نوشته بود نصب می‌کرد: «یکی به رایگان ببرید. متعلق به شماست.»

اما مردم می‌گذشتند و از میوه چیزی بر نمی‌داشتند. او با خود اندیشید، و یک بار در پاییز از انار گذاشتن در مجمعه‌های سیمین در بیرون از محل سکونت خود خودداری کرد، ولی این نوشته را با حروفِ بزرگ نصب کرد: «بهترین انارِ مملکت را ما در اینجا داریم، اما آن را به سکهٔ نقرهٔ بیشتر، گران‌تر از هر انارِ دیگر می‌فروشیم.»

بیا و ببین، مردان و زنانِ ناحیه همه برای خریدِ انار هجوم بردند.

خدا و چندین خدا

در شهر کیلا فیس سفسطه گری بر پلکانِ معبد ایستاد
و تبلیغِ چندخدایی کرد. مردم هم در دل گفتند: «این همه
را ما می‌دانیم. مگر خدایان با ما زندگی نمی‌کنند و هر جا
که می‌رویم با ما نیستند؟»

کوتاه زمانی بعد، شخصی دیگر در میدانِ بازار ایستاد
و با مردم این گونه سخن گفت: «خدایی وجود ندارد.» و
بسیاری از آنان که سخن او را شنیدند به این مژدهٔ او دل
خوش کردند، زیرا از خدایان بیم داشتند.

روزی دیگر، مردی بس زبان‌آور از راه رسید و
گفت: «یک خدا هست و بس.» و مردم به وحشت
افتادند، زیرا در دلِ خود از داورِ یک خدا بیش از
داورِ چندین خدا هراس داشتند.

در همان فصل، شخصی دیگر نیز پیدا شد و به مردم
گفت: «سه خدا وجود دارد، که همچون یک تن بر روی
باد مقیم‌اند، و مادری سترگ و مهربان دارند که نیز همسر
و خواهر ایشان است.»

آنگاه همگی آسوده شدند، زیرا در خفا گفتند: «سه
خدا در یک تن لزوماً بر سرِ تقصیراتِ ما اختلافِ نظر

پیدا می‌کنند. بعلاوه، مادرِ مهربانشان مسلماً جانبِ ما
بینوایانِ ضعیف را خواهد گرفت.»

اما هنوز که هنوز است هستند در شهرِ کیلا فیس
کسانی که دربارهٔ چندین خدا و نبودِ خدا، یک خدا و سه
خدا، و مادرِ مهربانِ خدایان، با یکدیگر بحث و جدل
می‌کنند.

آن زنِ گر

مرد ثروتمندی بود که همسری جوان داشت که سخت گر بود.

بامدادِ روزی که صبحانه می‌خوردند، زن به سخن درآمد و به مرد گفت: «دیروز که به بازار رفتم، پیراهنِ حریر از دمشق، روپوش‌هایی از هند، سینه‌ریزهایی از ایران و دستبندهایی از یمن آورده بودند. به نظر می‌رسید که کاروان‌ها فقط این چیزها را به شهر ما ارمغان آورده‌اند. حال مرا ببین، با آنکه همسرِ مردی ثروتمندم، ژنده‌پوشم. دوست دارم از این چیزهای زیبا داشته باشم.» شوهر او، که همچنان سرگرم نوشیدنِ قهوهٔ بامدادی بود، گفت: «عزیزم، دلیلی ندارد که به بازار بروی و هرچه دلت خواست بخری.»

همسرِ ناشنوا گفت: «نه! تو همیشه می‌گویی: 'نه، نه، نه.' مگر لزوماً باید میانِ دوستانم با لباس‌های کهنه پاره ظاهر شوم تا مایهٔ ننگ برای ثروتِ تو و موجبِ شرمندگیِ کسانِ خودم باشم؟»

شوهر گفت: «من نگفتم: 'نه' تو می‌توانی راحت به بازار بروی و زیباترین جامه و جواهراتی را که به شهر

رسیده است خریداری کنی.»

اما زن باز سخن او را بد فهمید، و پاسخ داد: «از میان همه ثروتمندان تو ناخن خشک‌ترینی. تو هرچه را که زیبا و دوست‌داشتنی است از من دریغ می‌کنی، حال آنکه دیگر زنان هم سن و سال من با جامه‌های فاخر به تن در باغ و بوستان می‌گردند.»

و گریه آغاز کرد. و همچنان که اشک‌هایش بر سینه می‌ریخت دوباره فریاد زد: «تو هر وقت که من پیراهن یا جواهری خواستم، به من 'نه، نه' می‌گویی.»

شوهر متأثر شد، ایستاد و از کیف خود مشتی طلا درآورد و پیش او گذاشت، و با لحنی مهربانانه گفت: «عزیزم، به بازار برو و هرچه دلت خواست بخر.»

از آن روز به بعد هرگاه که زن جوان ناشنوا هوس چیزی می‌کرد، با مروارید اشکی در چشم، در پیش شوهر ظاهر می‌شد و شوهرش در سکوت مشتی طلا برمی‌گرفت و در دامنش می‌گذاشت.

از قضا زن به جوانی دل باخت که عادت داشت به سفرهای دور و دراز برود. و در غیاب او پای پنجره می‌نشست و می‌گریست.

شوهرش وقتی که گریه او را می‌دید، در دل می‌گفت:
«لابد کاروان تازه‌ای در کار است و پیراهن‌های حریر و
جواهرات کمیاب به بازار آمده است.»
و مشتی طلا برمی‌گرفت و در پیش او می‌نهاد.

جستجو

هزار سال پیش، در سرایشی تپه‌ای در لبنان، دو فیلسوف به هم رسیدند، و یکی به دیگری گفت: «کجا می‌روی؟»

دیگری پاسخ داد: «من جویای چشمه‌ جوانی‌ام که می‌دانم از میان این تپه‌ها می‌جوشد. من نوشته‌هایی پیدا کرده‌ام که از این چشمه که همچون گل به روی آفتاب شکوفاست خبر می‌دهد. تو چه، تو چه می‌جویی؟»

اولی گفت: «من در جستجوی رازِ مرگم.»

آنگاه هر یک از آن دو فیلسوف تصوّر کرد که دیگری در زمینه‌ دانشِ مهمّ خود کم‌مایه است، و جر و بحث آغاز کردند و نسبتِ کوردلی به هم دادند.

همچنان که سر و صدای دو فیلسوف در باد پیچیده بود، غریبه‌ای که در دهکده‌ خود ساده‌لوحش می‌پنداشتند از آنجا گذشت و بحثِ داغِ آن دو را شنید. لختی ایستاد و به مناقشه‌ آنان گوش داد.

سپس به نزدیکِ آنان رفت و گفت: «عزیزانِ من، به نظر می‌رسد که هر دوی شما در واقع به یک مکتبِ فلسفی تعلق دارید، و شما از یک چیز سخن می‌گویید، فقط آن را

به سخنی متفاوت بیان می‌کنید. یکی از شما در پی چشمه جوانی است و دیگری در پی رازِ مرگ. اما در حقیقت این دو یکی بیش نیستند، و چون یک شیء در شما نهفته‌اند.» سپس غریبه رو برگرداند و گفت: «بدرود، ای فرزندگان.» و در حالی که از آنان جدا می‌شد خنده‌ای از سرِ بردباری کرد.

دو فیلسوف دمی خاموش به همدیگر نگاه کردند، آنگاه آنان هم خندیدند. و یکی از آنان گفت: «بسیار خوب، بهتر نیست که با هم برویم و جستجو کنیم؟»

عصای شاهی

پادشاهی به همسرش گفت: «بانو، تو شهبانوی واقعی نیستی. تو بی ادب تر و بی نزاکت تر از آنی که شریک زندگی من باشی.»

همسرش گفت: «قربان، تو خود را پادشاه می دانی، اما در حقیقت طبلی میان تهی بیش نیستی.»

این سخن پادشاه را به خشم آورد، عصای شاهی اش را در دست گرفت و با آن عصای زرین بر پیشانی ملکه زد.

همان دم وزیر وارد شد، و گفت: «عجب، عجب، اعلیٰ حضرت! این عصای شاهی را بزرگ ترین هنرمند کشور ساخته و پرداخته است. افسوس! چند صباحی دیگر شما و شهبانو از یادها خواهید رفت، اما این عصای شاهی، به مثابه شاهکار، نسل به نسل محفوظ خواهد بود. و اکنون که با آن سر علیا حضرت را خونین کرده اید، اعتبار بیشتری پیدا خواهد کرد و از آن بیشتر یاد خواهد شد.»

راه

در جایی میان تپه‌ها زنی با پسرش زندگی می‌کرد.
پسرش نخستین فرزند و یگانه فرزند او بود.
پسر در همان اثنا که پزشک بر بالینش ایستاده بود به
تب درگذشت.

مادر از داغ او پریشان شد و با فریاد و التماس به
پزشک گفت: «به من بگویید، به من بگویید، چه چیزی
او را از حرکت انداخت و آوازش را خاموش ساخت؟»
پزشک گفت: «تب.»

مادر گفت: «تب چیست.»

پزشک پاسخ داد: «من نمی‌توانم توضیح بدهم. چیزی
است بی‌نهایت کوچک که به بدن وارد می‌شود و ما
انسان‌ها نمی‌توانیم آن را به چشم ببینیم.»
سپس پزشک از نزد او رفت. زن پیوسته در خود
تکرار می‌کرد: «چیزی بی‌نهایت کوچک. ما انسان‌ها
نمی‌توانیم آن را به چشم ببینیم.»

هنگام غروب، کاهن برای تسلیت‌گویی آمد. زن
گریه کرد و فریاد زنان گفت: «آه، چرا فرزندم، یگانه
فرزندم، نخستین فرزندم، از دست من رفت؟»

کاهن پاسخ داد: «دخترم، مشیتِ خداوند است.»
 زن گفت: «خدا چیست و کجاست؟ می‌خواهم خدا را
 ببینم تا در برابر او سینه‌ام را بدرم و خونِ دلم را به پایش
 بریزم. به من بگویید کجا می‌توانم او را پیدا کنم.»
 کاهن گفت: «خدا بی‌نهایت سترگ است. چنان نیست
 که ما انسان‌ها بتوانیم او را به چشم ببینیم.»
 پس زن فریاد کشید: «آن بی‌نهایت کوچک با مشیتِ
 آن بی‌نهایت بزرگ فرزندِ مرا هلاک کرد! پس ما چه
 هستیم؟ ما چه هستیم؟»
 در آن دم مادر زن با کفنِ پسرکِ مرده به اتاق آمد و
 سخنانِ کاهن و ضجّه دخترش را شنید. کفن را به زمین
 انداخت و دستِ دخترش را در دست گرفت، و گفت:
 «دخترم، خودِ مایم بی‌نهایت کوچک و بی‌نهایت بزرگ؛ و
 ما راهیم میانِ این دو.»

نهنگ و پروانه

زن و مردی که پیش‌تر همدیگر را جایی دیده بودند
عصرِ روزی از روزها در دلیجانی خود را همسفر دیدند.
مرد شاعر بود و، در آن حال که در کنار زن نشسته
بود، بر آن شد که او را با داستان‌هایی سرگرم کند که
برخی از آنها از بافته‌های خود او بود و برخی نه.
اما همچنان که داد سخن می‌داد بانو به خواب رفت.
سپس ناگهان دلیجان تکان خورد، و زن بیدار شد و گفت:
«اجرای شما از داستانِ یونس و ماهی تحسین‌برانگیز
است.»

شاعر گفت: «اما بانوی من، من داستانی از
ساخته‌های خودم دربارهٔ پروانه و گل سفید، و چگونگی
برخورد این دو با هم، تعریف می‌کردم!»

صلح مُسری

شاخه‌ای پرشکوفه به شاخهٔ مجاور گفت: «روزِ کسالت‌بار و بی‌پوده‌ای است.» و شاخهٔ دیگر پاسخ داد: «به‌راستی که بی‌پوده و کسالت‌بار است.»

همان دم گنجشکی بر یکی از دو شاخه نشست، و سپس گنجشکِ دیگری نزدیکی او فرود آمد. یکی از دو گنجشک جیک جیک کرد و گفت: «جفتِ من ترکم کرده است.»

گنجشکِ دیگر فغان برآورد: «جفتِ من هم، و برنخواهد گشت. دیگر باید نگرانِ چه باشم؟» آنگاه آن دو بنای جیک جیک و پرخاش گذاشتند، و دیری نگذشت که به جانِ هم افتادند و فضا را از سر و صدای گوش‌خراش پر کردند.

ناگاه دو گنجشکِ دیگر خوش‌خوشک از آسمان آمدند، و به آرامی در کنارِ آن دو گنجشکِ ناآرام نشستند. و آرامش برقرار شد، و صلح برقرار شد. سپس هر چهار گنجشک دو به دو با هم پرواز کردند.

شاخهٔ اول به شاخهٔ مجاور گفت: «ناهنجاری صوتی

شدیدی بود.» شاخه دیگر جواب داد: «اسمش را هرچه می‌خواهی بگذار، فعلاً که صلح و صفا برقرار است. اگر جوّ بالا صلح‌آفرین است، به نظرم می‌رسد آنان که پایین‌تر به سر می‌برند نیز می‌توانند راه صلح در پیش بگیرند. نمی‌خواهی در باد قدری نزدیک‌تر به من تکان بخوری؟»

شاخه اول گفت: «اوه، شاید محض صلح، پیش از آنکه بهار رخت ببندد.»
آنگاه با باد تند به خود تکانی داد تا او را در بر بگیرد.

سایه

روزی از روزهای ژوئن علف به سایه درخت نارون
گفت: «تو اغلب به راست و چپ حرکت می‌کنی و آرامش
مرا به هم می‌زنی.»

سایه پاسخ داد و گفت: «من نه، من نه. به آسمان نگاه
کن. درختی است که در باد به سمت مشرق و مغرب، میان
خورشید و زمین، حرکت می‌کند.»

علف به بالا نگاه کرد، نخستین بار بود که درخت را
می‌دید. در دل گفت: «عجب، بین، علفی بزرگ‌تر از من
است.»

و سکوت اختیار کرد.

هفتادسالگی

شاعرِ جوان به شاهزاده خانم گفت: «تو را من دوست دارم.» و شاهزاده خانم پاسخ داد: «من هم تو را دوست دارم، فرزندم.»

«اما من فرزندِ تو نیستم. من مرد هستم و عاشقِ توام.»

و او گفت: «من مادرِ چند پسر و دختر هستم، آنان هم پدران و مادرانِ پسران و دخترانی دیگر هستند؛ و یکی از پسرانِ پسرانم از تو بزرگ‌تر است.»

شاعرِ جوان گفت: «اما من تو را دوست دارم.»
دیری نگذشت که شاهزاده خانم درگذشت. اما پیش از آنکه آخرین نفسِ او باز به آنفاسِ بزرگ‌ترِ زمین بپیوندد، در نهفتِ جانِ خود گفت: «محبوبم، یگانه پسرِ من، شاعرِ جوانم، شاید روزی فرا برسد که ما باز به هم برسیم، و من هفتادساله نباشم.»

یافتن خدا

دو تن در دره راه می‌رفتند. یکی از آنان با انگشت به جانب دامنۀ کوه اشاره کرد و گفت: «آن صومعه را می‌بینی؟ در آن مردی زندگی می‌کند که دیرزمانی است با دنیا متارکه کرده است. او فقط خدا را می‌جوید، و نه هیچ چیز دیگر را بر روی این زمین.»

دیگری گفت: «او خدا را نخواهد یافت مگر اینکه صومعه‌اش را ترک کند، و از تنهایی عزلتش دست بکشد، و به دنیای ما برگردد، تا شریک لذت و درد ما شود، با رقصندگان ما در سور عروسی برقصد و با مویه‌کنندگان بر سر تابوت مردگان ما بگرید.»

آن یکی در دل متقاعد شده بود، اما به رغم مجاب‌شدنش پاسخ داد: «من با تو کاملاً موافقم، با این همه عقیده دارم که مرد صومعه‌نشین آدم خوبی است. مگر امکان ندارد که یک انسان خوب با غیاب خود ارمغانی بهتر از خوبی عیان این همه آدم‌های دیگر بیاورد؟»

رود

در درهٔ قادیشا که رود بزرگ جاری است، دو جویبار کوچک به هم رسیدند و با هم سخن آغاز کردند. جویباری گفت: «چگونه آمدی دوست من؟ و راحت چگونه بود؟»

دیگری پاسخ داد: «راه من پر از موانع بود. چرخ آسیاب شکسته بود، و سرکشاورز که عادت داشت مجرای مرا به زمین‌های زیر کشت خود هدایت کند، جان به جان آفرین تسلیم کرده است. به زحمت راه باز کردم و با گند و کثافت آنان که هیچ کاری ندارند جز آنکه سینه کش آفتاب وقت خود را به بطالت بگذرانند، از راه رسیدم.»

جویبار اول جواب داد و گفت: «راه من متفاوت بود. من از میان گل‌های خوشبو و بیدهای مجنون از تپه‌ها سرازیر شدم؛ مردان و زنان با جام‌های نقره از من می‌نوشیدند، کودکان خردسال بر کناره‌های من با پاهای گلگون خود آب‌بازی می‌کردند، و در اطراف من همه جا خنده بود و آوازهای دل‌انگیز. حیف و صد حیف که راه تو به این خوشی نبود.»

در همین اثنا رود به صدای بلند به سخن درآمد و

گفت: «بشتابید، بشتابید، حرف بس است. همراه من
باشید. ما به دریا می‌رویم. بشتابید، بشتابید، زیرا شما در
من، گشت و گذارِ خود را، در غم یا خوشی، از یاد خواهید
برد. بشتابید، بشتابید. شما و من، وقتی که به قلبِ مادرمان
دریا می‌رسیم، همهٔ راه‌های خود را فراموش خواهیم کرد.»

دو شکارچی

روزی از روزهای می، کنار دریاچه‌ای، شادی و اندوه به هم برخوردند. به همدیگر سلام کردند و در کنار آب‌های آرام نشستند و از در گفتگو درآمدند.

شادی از زیبایی بر روی زمین سخن گفت، و از شگفتی هرروزینه زندگی در جنگل و در میان تل و تپه، و از آوازهایی که بامدادان و شامگاهان شنیده می‌شود.

اندوه نیز به سخن درآمد، و با هرآنچه شادی گفته بود همداستان شد؛ زیرا اندوه از افسون وقت و زیبایی آن آگاه بود. اندوه آنگاه که از ماه می در کشتزارها و میان تپه‌ها سخن می‌گفت بیانی رسا داشت.

شادی و اندوه مدتی مدید با هم سخن گفتند. آنها در هرچه می‌دانستند اتفاق نظر داشتند.

در همان حین، دو شکارچی از سمت دیگر دریاچه می‌گذشتند. همین که بر روی آب نگاه کردند، یکی از آن دو گفت: «در حیرتم که این دو تن چه کسانی هستند؟» و دیگری گفت: «گفتی دو تن؟ من فقط یکی می‌بینم.»

شکارچی نخست گفت: «ولی آنان دو تن هستند.»

دوم گفت: «فقط یکی است که من می‌توانم ببینم. تصویر

او در آبِ دریاچه هم فقط یکی است.»
شکارچی اول گفت: «نه، دو تن هستند، تصویری هم
که در آب ساکن افتاده است دو تن را نشان می‌دهد.»
ولی باز دوم گفت: «فقط یکی می‌بینم.» دیگری هم
باز گفت: «اما من بسیار واضح دو تن می‌بینم.»
تا به امروز، هنوز که هنوز است یک شکارچی
می‌گوید که شکارچی دیگر دوبین است؛ و دیگری
می‌گوید: «دوست من بیش و کم نابیناست.»

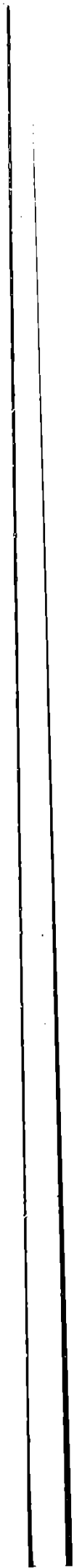
سرگشته دیگر

یک بار به راه‌نشین دیگری برخوردم. او هم قدری دیوانه بود، و چنین با من سخن گفت: «من سرگشته‌ام. اغلب به نظر می‌رسد که در زمین میان کوتوله‌ها راه می‌روم. و سر من چون از سرهای ایشان هفتاد آرش از زمین بلندتر است، اندیشه‌هایی بلندتر و آزادانه‌تر خلق می‌کند.

اما من در حقیقت نه در میان مردم که بر فراز آنان راه می‌روم، و هرآنچه از من می‌توانند دید جای پاهای من در مزارع باز ایشان است.

چه بسیار آنان را شنیده‌ام که بر سر شکل و اندازه جای پاهای من بحث می‌کنند و دچار اختلاف نظر می‌شوند. زیرا برخی می‌گویند: 'اینها رد پاهای ماموتی است که در گذشته دور در زمین می‌گشت.' و دیگران گویند: 'نه، اینها جاهایی است که شهاب‌سنگ‌ها از ستاره‌های دور افتاده‌اند.'

اما تو، دوست من، خوب می‌دانی که اینها فقط جای پاهای سرگشته‌ای است.»



از مجموعه آثار جبران خلیل جبران

به اهتمام استاد موسی اسوار

۱. پیامبر و باغ پیامبر
۲۲۲ ص، رقعی، چاپ دوم، ۵۵۰۰ تومان
۲. ماسه و کف و خدایان زمین
۱۶۰ ص، رقعی، چاپ دوم، ۵۵۰۰ تومان
۳. دیوانه و پیشگام و سرگشته
۲۴۲ ص، رقعی، چاپ اول، ۵۵۰۰ تومان
۴. عیسی پسر انسان
۵. پریان سبزه زارها و ارواح سرکش
۶. اشکی و لبخندی
۷. توفان ها
۸. موسیقی و بال های شکسته و مواکب

The Madman & The Forerunner & The Wanderer

Kahlil Gibran

Translated into Persian by
Moossa Asvaar

جبران خلیل جبران بسا که از نظر تفکر با بسیاری از بزرگان اندیشه همراهی و همسخن باشد، اما شیوه طرح و شیوایی بیان او اسلوبی متمایز به دست می دهد که نکته و تأثیر آن یگانه و مختص اوست. مجموعه آثار او طیف رنگ رنگی است که لایه های پنهان حس و ضمیر را می نوازد و حالاتی گونه گون از خلسه و بیداری، از غیبت و حضور، از لمح و تأمل و از سکوت و صحو بر می انگیزد. با این وصف، گاه در خوانش و بازخوانی آنها، جذبه وجد و حال، در عین اندیشگی، روح و وجدان را مسح می کند.



ISBN 964-372-258-6



۵۵۰۰ تومان

